کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی

باتصحیحات و حواشی

بدیع‌الزمان فروزانفر

کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

جزو سوم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. - [ویرایش ؟]. ـــ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)
ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)
ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج.۹و۱۰)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۹۰۸۶م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو سوّم)
مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر

چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set) ISBN 964-00-0407-3 (vol.3)
شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ ۱۰جلدی) شابک ۳-۰۴۰۷-۰۰-۹۶۴ (جلد سوّم)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحيم

بعدالحمد والصّلاة ـ اینك بعون حق وبعنایت مردان راه وی‌ومددی که ازروان پاك مولانا بجان ودل‌میرسد ودست وبازو را قوت میدهد و همّت کند پای راحت‌جوی را گرم‌رو وتافته سیر می‌دارد جزو سوم کلیّات شمس یا دیوان کبیررا بخوانندگان مشتاق آثار مولانا تقدیم می کنیم .

روشی که درتصحیح ومقابله بکاربرده‌ایم همانست که درمقدمهٔ جزواول باز گفته‌ایم ونسخی که اساس ومبنای‌کاراست همانهاست که درآن مقدمه ونیز درآغاز جزو دوم برشمرده ووصف کرده‌ایم.

این جزو ازجهت تنوّع حروف اواخر ابیات و کثرت اختلاف روی بردیگر اجزا که تا کنون طبع شده یا ازین‌پس بحول وقوّهٔ خدای توانا بطبع خواهد رسید مزیت دارد وازبقیّهٔ حرف‌را تانیمی از حرف میم را فرا میگیرد و رویهمرفته پانزده‌حرف ازحروف هجارا شاملست .

درین‌جزو پنج‌هزاروششصدوهفده بیت کمابیش ازمجموع دیوان که تخمیناً چهل وسه هزار بیت است با مراقبت تمام ودقّتی که ازبی‌بضاعتی چون نگارندهٔ این‌سطور امکان داشت مقابله وتصحیح شده وبزیور طبع درآمده است .

ازروزی که طبع جزودوم پایان یافت تابدان‌وقت که این‌جزو بچاپ رسید یکسال‌وسه‌ماه برآمد واین‌برخلاف‌انتظار مصحّح‌بود که میخواست وهمچنان‌میخواهد که اجزاءِ دیوان کبیرهرچه‌زودتردرمعرض‌انظارقرار گیرد وشانهٔ درهم‌شکستهٔ نابردبار را از گرانی این‌تکلیف درشت‌ووظیفهٔ خطیرآسوده دارد.

اما درچنین‌کار بزرگوار که صحّت اتمام درآن مطلوب‌تر ازسرعت حصول است بی‌باکانه و دلیروار عمل نتوان کرد وقدم درغایت احتیاط باید نهاد وکاری که باحتیاط وبیم‌دلی کنند زود ختام نمی‌پذیرد ولی امید بسیار هست که خطا در آن کمتر راه یابد .

دیگر آنکه چهارده روز پس‌ازپایان طبع جزو دوم نگارنده را مسافرتی بمدّت شصت‌روز بسوی ایالات متحده دست داد ومهمان دولت امریکا بود وعلاوه بردیدن آن کشور مترقّی ومشاهدهٔ مؤسسات عظیم فرهنگی وصنعتی در هجده ایالت از ایالات متّحده این فایده نیز میسّر گردید که بسبب معاینهٔ دقیق چشم در فیلادلفیا معلوم شد که اعصاب وعروق چشم بکلّی‌سلامت است وباتغییر عینك چشم ازناراحتی شدید وتموّج نور وتاریکی گاه‌بگاه بآسایشی‌رسید که دروصف نمی‌آید وآمادگی نو از برای مطالعهٔ مداوم ومقابلهٔ کتب وتعلیق حواشی بحاصل کرد ولی درمعاینات عمومی این نتیجهٔ اندوه‌بار نیز بدست‌آمد که بعضی ازعوارض مزاجی درخور علاج نیست وراه منحصربفرد شکیب‌ورزیدن وبادرساختن‌است وازاینرو آن طبیبان که متصدّی معاینه بودند تأکید کردند که ازکار کم کند وبراستراحت بیفزاید .

وپس‌ازاین‌سفر بدعوت شورای‌فرهنگی‌بریتانیا سفری دوازده‌روزه بدان کشور نمود ودرین مدّت ازدیدار مستشرقین دانشمند ومشاهدهٔ کتب‌خانه‌ها ومؤسسات فرهنگی درلندن و کمبریج و اکسفورد وبالاخص از ملاحظهٔ اطاق‌کار خاورشناس

مقدمهٔ مصحّح

پرکار وصاحب ذوق ادواردبرون ومنزل‌مستشرق گرانمایه رینالدالین‌نیکلسن که درعشق‌بمولانا وآثار وی هم خرقهٔ نگارنده بود تمتّع بسیار برد وهم نتیجهٔ معاینه وعکس‌برداری نزد پزشکان لندن این بود که بدن را بااین عوارض وعلل در تعب نباید افکند وبمداراروزگار بباید گذاشت .

بااین‌همه بمحض‌اینکه نگارنده از سفر هفتاد ودو روزه بوطن عزیزبازآمد بسبب‌آنکه درچشم آمادگی وآسایشی پدید آمده بود بجدّ تمام مقابله وتصحیح دیوان کبیر وتعلیق حواشی جزو چهارم معارف بهاءِ ولدرا ازنوآغاز کرد وقریب یك ماه ونیم سرگرم عشقبازی بآثار آن پدر بزرگوار وفرزند نامورش (مولانا) بود که بنا بتصویب اولیاءِ محترم دانشگاه برای شرکت درجشنهای چهل‌سالهٔ استقلال افغانستان بدان‌سرزمین رهسپرشد ومدّت هیجده‌روز درکابل وغزنین وهرات بسر برد وبزیارت قبر حکیم‌سنایی درغزنین ومزار پیر انصار ومولانا جامی درهرات توفیق‌یافت ودیداری بادوستان فاضل خود درآن کشور تازه کرد وبخصوص‌ازملاقات مشایخ راستین‌تصوّف درغزنین‌وهرات حظّی‌وافر اندوخت وهنگام بازگشت. زیارت شیخ جام نصیب وی گشت وسه‌روز درمشهد اقامت گزید وسعادت‌آستان‌بوسی حضرت امام‌هشتم علیه‌الصلاة والسلام‌را بدست‌آورد .

وباوجود فترت ونیز فتور حالی ناشی از مرگ خواهرش که پس‌ازمادر ذخیرهٔ جان ودل ومدد روح وی بود بمحض مراجعت روی درمقابلهٔ دیوان کبیر آورد تاجزو سوم را بپایان بُرد واکنون جزو چهارم را نیز آمادهٔ طبع نموده است.

درمقابله وتصحیح‌این‌جزو معاضدت وهمکاری دوستان فاضل‌آقایان دکترحسین کریمان‌ودکترامیرحسن‌یزدگردی دبیران‌محترم دانشگاه طهران همچنان مایهٔ پیشرفت واتمام کاربوده است ومراقبت وصدق نیّت ومداومت عمل که بهمراه دقت وامانت کم‌نظیر کار بسته‌اند درخور امتنان وتشکّر است .

همچنین مساعدتی که دوست فاضل‌آقای محمّدجعفر محجوب فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی‌ازدانشگاه طهران ومعاون محترم ادارهٔ تندنویسی مجلس شورای‌ملی درتصحیح نمونه‌های مطبعه ودقتی که درظرافت طبع مبذول‌داشته ووقت عزیز صرف نموده‌اند نگارنده را همواره سپاسگزاردارد ونیز خواهد داشت .

بپایان رسید مقدمهٔ جزو سوم از کلّیات شمس یادیوان کبیر بخامهٔ این بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر وفقّه‌الله لما یحبّ ویرضی روز پنجشنبه سی‌ویکم تیرماه ۱۳۳۸ هجری شمسی مطابق شانزدهم محرّم الحرام ۱۳۷۹ هجری قمری درقریهٔ نیاوران ازقرای شمال شرقی طهران والحمدلله اوّلاً وآخراً.

فهرست اشعار

شمارهٔ غزل	مصراع اول مطلع	صفحهٔ کتاب
۱۳۳٦	حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل	۱٤۷
۱۳۳۷	الا ای روترش کرده که تا نبود مرا مدخل	۱٤۷
۱۳۳۸	بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل	۱٤۸
۱۳۳۹	مهم را لطف در لطفست ازآنم بی قرار ایدل	۱٤۸
۱۳٤۰	هرآنکو صبر کردای‌دل زشهوتها درین منزل	۱٥۰
۱۳٤۱	امروز بحمدالله ازدی بترست این دل	۱٥۰
۱۳٤۲	چه‌کارستان که داری اندرین دل	۱٥۱
۱۳٤۳	صدهزاران همچو ماغرقه درین دریای دل	۱٥۱
۱۳٤٤	شتران مست شدستند ببین رقص جمل	۱٥۱
۱۳٤٥	تومرا می بده ومست بخوان وبهل	۱٥۲
۱۳٤٦	رفت عمرم درسرسودای دل	۱٥۳
۱۳٤۷	سوی‌آن سلطان خوبان‌الرحیل	۱٥۳
۱۳٤۸	امروز روز شادی وامسال سال گل	۱٥۳
۱۳٤۹	تانرندآفتاب خیمهٔ نورجلال	۱٥٤
۱۳٥۰	چشم تو باچشم من هردم بی قیل وقال	۱٥٥
۱۳٥۱	شد پی این لولیان درحرم ذوالجلال	۱٥٥
۱۳٥۲	چند ازین قیل وقال عشق پرست وببال	۱٥٦
۱۳٥۳	چگونه برنپرد جان ؟! چو ازجناب جلال	۱٥٦
۱۳٥٤	ترا سعادت بادا درآن جمال وجلال	۱٥۷
۱۳٥٥	دوچشم اگر بگشادی بآفتاب وصال	۱٥۸
۱۳٥٦	اگردرآیدنا که صنم زهی اقبال	۱٥۸
۱۳٥۷	پیام کرد مرا بامداد بحر عسل	۱٥۹
۱۳٥۸	بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل	۱٥۹
۱۳٥۹	زخود شدم زجمال پرازصفا ، ای دل	۱٦۰
۱۳٦۰	باده ده ای ساقی جان بادهٔ بی‌درد ودغل	۱٦۰
۱۳٦۱	عمرك يا واحداً في درجات الكمال	۱٦۱
۱۳٦۲	لجکنن اغلن هی بزه کلکل	۱٦۲
۱۳٦۳	کجکنن اغلن اودیا کلکل	۱٦۲
۱۳٦٤	ايها النور في الفؤاد تعال	۱٦۳
۱۳٦٥	یامنیرالبدر قد اوضحت بالبلبال بال	۱٦٤
۱۳٦٦	یا بدیع‌الحسن قد أوضحت‌بالبلبال بال	۱٦٤
۱۳٦۷	رشاالعشق حبیبی لشرود ومضل	۱٦٤
۱۳٦۸	عمرك يا واحداً في درجات الكمال	۱٦٥
۱۳٦۹	تعال یا مدن العیش والسرور تعال	۱٦٥
۱۳۷۰	آمد بهارای دوستان منزل‌سوی بستان کنیم	۱٦٥
۱۳۷۱	ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام	۱٦٦
۱۳۷۲	این‌بار من یکبارگی‌درعاشقی پیچیده‌ام	۱٦۷
۱۳۷۳	هان ، ای طبیب عاشقان ، دستی فرو کش‌بربرم	۱٦۸
۱۳۷٤	ای عاشقان ، ای عاشقان من‌خاك را گوهر کنم	۱٦۸
۱۳۷٥	بازآمدم‌چون عیدنو، تاقفل زندان بشکنم	۱٦۹
۱۳۷٦	کاری ندارد این جهان تاچند گل‌کاری کنم	۱۷۱
۱۳۷۷	ای بامن وپنهان چودل از دل سلامت میکنم	۱۷۲
۱۳۷۸	ای‌آسمان این‌چرخ من زان ماه رو آموختم	۱۷۲
۱۳۷۹	آمد خیال خوش که من از گلشن یارآمدم	۱۷۳
۱٤۸۰	دی‌برسرم‌تاج زری بنهاده است آن دلبرم	۱۷۳
۱۳۸۱	هر کزندانم راندن ، مستی که افتد بردرم	۱۷٤
۱۳۸۲	ای ساقی روشن دلان ، بردار سغراق کرم	۱۷٥
۱۳۸۳	تامن بدیدم روی تو ، ای‌ماه وشمع روشنم	۱۷٥
۱۳۸٤	عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم	۱۷٥
۱۳۸٥	بس جهد میکردم که من‌آیینهٔ‌نیکی شوم	۱۷٦
۱۳۸٦	آمد بهارایدوستان ، منزل بسروستان کنیم	۱۷٦
۱۳۸۷	هین خیره خیره می نگر اندررخ صفراییم	۱۷۷
۱۳۸۸	ای‌نفس کل صورت‌مکن، وی‌عقل کل‌بشکن‌قلم	۱۷۸
۱۳۸۹	ای‌پاك روچون جام جم ، وزعشق‌آن مه متهم	۱۷۸
۱۳۹۰	بازآمدم، بازآمدم ، ازپیش‌آن یار آمدم	۱۷۹
۱۳۹۱	تا کی بحبس این‌جهان من‌خویش زندانی کنم؟	۱۷۹
۱۳۹۲	یارشدم ، یار شدم ، باغم‌تو‌یار شدم	۱۸۰
۱۲۹۳	مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم خنده شدم	۱۸۰
۱۳۹٤	دفع مده ، دفع مده ، من نروم تا نخورم	۱۸۱!
۱۳۹٥	مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم	۱۸۳
۱۳۹٦	باز دراسراروم جانب آن یار روم	۱۸٤
۱۳۹۷	زین دوهزاران من وما ای عجبا من چه منم	۱۸٤
۱۳۹۸	جمع تودیدم ، پس ازاین هیچ پریشان نشوم	۱۸٥
۱۳۹۹	هرنفسی‌تازه‌ترم کزسرروزن بپرم	۱۸٥
۱٤۰۰	تیز دوم ، تیز دوم تا بسواران برسم	۱۸٥
۱٤۰۱	کوه‌نیم، سنگ‌نیم، چونك گدازان نشوم؟!	۱۸٦

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیک آثار ما پیوستهٔ تست
که ما چون جان عیانیم و نهانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید
بـبـالاتر نـگـر بـالای آنـیـم

(مولانا، طبع حاضر، بیت ۱۶۱۴۸ بعد)

جزو سوم

دیوان کبیر

از

اواسط حرف (را) تا اواسط حرف (میم)

بسم الله الرحمن الرحیم

بقیهٔ حرف را

۱۰۸۲

عقل بند ره روان وعاشقانست ، ای پسر　　بند بشکن ، ره عیان اندر عیانست ، ای پسر
عقل، بند و دل، فریب و تن، غروروجان، حجاب　　راه ازین جمله گرانیها نهانست ، ای پسر
چون زعقل وجان و دل برخاستی بیرون شدی　　این یقین واین عیان هم در گمانست ، ای پسر
مرد کوازخود نرفتست او نه مردست ، ای پسر　　عشق کان از جان نباشد آفسانست ، ای پسر
سینهٔ خودرا هدف کن پیش تیر حکم او　　هین، که تیر حکم اواندر کمانست ، ای پسر
سینهٔ کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد　　برجبین و چهرهٔ او صد نشانست ، ای پسر
گر روی برآسمان هفتمین ادریس وار　　عشق جانان سخت نیکو نردبانست ، ای پسر
هرطرف که کاروانی ناز نازان می رود　　عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ، ای پسر
سایه افکندست عشقش همچو دامی برزمین　　عشق چون صیّاد او برآسمانست[1]، ای پسر
عشق رااز من مپرس،از کس مپرس[2]، ازعشق پرس　　عشق در گفتن چو ابر درفشانست ، ای پسر
ترجمانیٔ من وصد چون منش محتاج نیست　　در حقایق عشقْ خودرا ترجمانست ، ای پسر
عشق کار خفتگان و نازکان [3] نرم نیست　　عشق کار پُر دلان و پهلوانست[4]، ای پسر
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد　　خسرو وشاهنشه وصاحب قرانست ، ای پسر
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت　　کین جهان بی وفا از تو جهانست ، ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز از وصلها　　پرده دیگرشد ولی معنی همانست ، ای پسر[5]
هین،دهان بربندو خامش کن ازین پس چون صدف　　کین زبانت درحقیقت خصم جانست ، ای پسر☆

۱ـ قس : لیك این صیاد را جا آسمانست . ۲ـ قس : از کس مپرس ازمن مپرس ۳ـ فذ : خفتگان نازکان
٤ـ قس : پردلان پهلوان ٥ـ قس : این بیت را ندارد . ☆ـ قو ، قح ، عف : ندارد . محل این غزل پس ازغزل (۱۰٦۷) است ولی چون بعداً بدست آمد دراینجا آورده شد .

۱۰۸۳

هله زیرك ، هله زیرك ، هله زیرك[1] ، هله زوتر   هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیاده ، سر گنجینه گشاده   رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
هله ، منشین و میاسا ، بهل این صبر ومواسا   بگزین جهد ومقاسا ، که چو دیکم بشرر بر
اگرم عشوه[2] پرستی ، سر هر راه نبستی   شب من روز شدستی ، زده رایت بسحر بر
هله برجه ، هله برجه ، که زخورشید سفر به   قدم از خانه بدر نه ، همگانرا بسفر بر
سفرِ راهِ نهان کن ، سفر از جسم بجان کن   زفرات آب روان کن ، بزن آن آب خَضَر بر
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی   چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشجر بر
بشجر بر هله بر گو مثل فاخته : « کو کو »   که طلب کار بدین خو نزند[3] کف بخبر بر*

۱۰۸٤

مه روزه اندر آمد ، هله ، ای بتِ چوشکر   که بوسه است تنها نه کنار وچیز دیگر
بنشین نظاره می کُن ، زخورش کناره می کن   دو هزار خشك لب بین بکنارِ حوض کوثر
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه   تریٔ دماغت آرد چو شراب همچو آذر
چوعجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان   دل نور گشت فربه ، تن موم گشت لاغر
رخِ عاشقان مزعفر ، رخِ جان وعقل احمر   منگر برون شیشه ، بنگر درون ساغر
همه مست وخوش شکفته ، رمضان زیاد رفته   بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در[4]
چو بدید مَست مارا بگزید دَستهارا   سرخود چنین چنین کرد وبتافت رو ، زمعشر[5]
ز میانه گفت مستی ، خوش وشوخ ومی پرستی   که : « کی گوید اینك : « روزه شکند ز قند و شکر؟! »»
شکر از لبان عیسی که بود حیاتِ مَوتی   که ز ذَوق بازماند دهن نکیر ومُنکَر
تو اگر خراب ومستی بمن آ که از منستی   و اگر خمارِ یاری سخنی شنو مُخَمَّر
چه خوشی! چه خوش‌نهادی! بکدام روززادی؟   بکدام دست کردت قلمِ قضا مُصوَّر؟
تن تو حجاب عزّت ، پس او هزار جنّت   شکران و ماه رویان همه همچو مَه مطهّر[6]

۱ــ مق : زوتر   ۲ــ چت : عشق   ۳ــ قس : بزنند   *ــ قح ، عد : ندارد   ٤ــ چت : حلقهٔ در
۵ــ قو ، قح ، فذ : معشر   ٦ــ چت : منوّر

هله، مطرب شکرلب! برسان صدا بکوکب — که زصید باز آمد شه ما خوش و مظفّر
ز تو هر صباح عیدی، ز تو هرشبست قدری — نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدّر
تو بگو سخن که جانی، قَصَصات آسمانی — که کلام تست صافی و حدیث من مکدّر

۱۰۸۵

همه صیدها بکردی، هله، میر! بار دیگر — سگ خویش رارها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی، همه کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی، بوکیل در سپردی — بشنو از این محاسب عدد و شِمار دیگر
تو بسی سَمن بران را بکنار در گرفتی — نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنك آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش — بنماند هیچش الّا هوس قمار دیگر
تو بمرگ وزندگانی هله، تا جز او ندانی — نه چو روسبی که هرشب کشد او بیار دیگر
نظرش بسوی هرکس بمثال چشم نرگس — بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر[1] خوار باشد چو بَرِ دُو یار باشد — هله، تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر
که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند — نبدست مرغ جان را جزِ او مطاردیگر*

۱۰۸۶

هله زیرك، هله زیرك، هله زیرك، زوتر — هله، کز جنبش تو کار همه نیکوتر
بدوان از پی[2] مردان بنگر ازچپ وراست — جسته از سنگ ستاره ز قمر مه‌روتر
یك بیك پیش تو آیند چو از جا بروی — همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
در گلشن بگشاید[3] ز درون صورت عشق — صورتش‌چون گل‌سرخ از گل‌تر خوش بوتر[4]
عشق داود شود آهن ازو نرم شود(۱) — شیر آهو شود آنجا وازو آهوتر
هریکی ذرّه شود عیسی و عیسی نفسی — مرگ جان بخش شود بلك زجان دلجوتر

۱ـ چت: خواه. قس: جا
*ـ قح، هد: ندارد
۲ـ چت، قس: دربی
۳ـ مق، چت: نگشاید
٤ـ قذ: این بیت بعد ازبیت (عشق داود ....) آمده است.

---

(۱) ـ اشاره‌است‌بآیهٔ شریفه: وَ اَلَنّا لَهُ اَلحَدید. قرآن کریم، ١٠/٣٤

اندران حال اگر ماه ببوسد لب تو — گوییش : «خیز ، برو از بر ما آنسوتر»
دلمن پُر سخنست ارچه دهـان بربستم — تا بگوید خردی کوست ز ما خوش گوتر[1] *

۱۰۸۷

بده آن باده بما ، باده بمـا اولیتر — هر چه خواهی بکنی لیك وفا اولیتر
سرِ مردان چه کند خوبتر از سجدهٔ تو ؟! — مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
یك فسون خوان صنما ، در دل[2] مجنون بَرْدم[3] — غنجهای چو صَبِی را نه صبا اولیتر؟!
عقل را قبله کند آنك جمال تو ندید — درکف کور ز قنـدیـل عصا اولیتر
تو عطا می‌ده و از[4] چرخ ندا می‌آید — که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفهـا کردهٔ[5] امروز دو تا کن آنـرا — چونك در چنگ نیایی[6] تو دو تا اولیتر
چونك خورشید برآید بگریزد سرما — هر کی سردست از و پشت و قفا اولیتر
تا بدیدم چمنت زآب وگیـا بُبریـدم — آن ستورست که در آب وگیا اولیتر
سادگی را ببرد گرچه سخن نقش خوشست — بر رخ آینـه از نقش صفـا اولیتر
صورت کَون توی آینهٔ کَون تـوی — دادِ آینـه بتصویـر بقـا اولیتر
خمش ، این طبل مزن ، تیغ بزن ، وقت غزاست — طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر *

۱۰۸۸

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر — طبلهٔ کالبـد آورده ام[7] آخِر بنگر
بر سر کوی تو پُر[8] طبلهٔ من بین و بخر — شانها و شبها[9] و سره روغنها تر[10]
شبهٔ من غمِ تو روغن من مرهمِ تو — شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
از فراقت تلفم ، گشته خیـالت علفم — که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
من ندانم چه کسم ، کز شکرت پُر هوسم — ای مگسها شده از ذوق شکرهات شکر
پرده بردار ، صبا ! از برآن شُهره قبا — تا زسیمین بر او گردد کارم همه زر

۱ـ چت : خوتر * ـ قح ، عد ، ندارد ۲ـ قس : بردل ۳ـ فذ ، قو : دردم ٤ـ چت : وز
٥ـ فذ ، قو : کردی ٦ـ قس ، مق : بیابی ** ـ عد ، قح : ندارد ۷ـ قس : آوردم ۸ـ قس : تو بر
۹ـ چت ، قس : شبها وشانها ۹ـ قس : روغنهای سر

چند گویی تو : «بجویار واز و[1]دست بشو»؟!   در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون[2] خرد ماند ودل بامن ؟! ای خواجه بهل   ماه وخورشید که دیدست در اعضای بشر ؟!
چونکه در جان منی شسته بچشمان منی   شمس تبریز ! خداوند ! تو چونی بسفر ؟*

۱۰۸۹

هین ، که آمد بسر کوی تو مجنون دگر   هین ، که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد   مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی   تو بخوان و تو بدَم بر دلش افسون دگر
عشق روی تو بشش سوی جهان دام دلست   که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بران[3] مرغ که در دام افتاد   که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه یکی سوختهٔ مفتونی ؟   که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر
از پس نیشکرت اشك چو اطلس بارم[4]   چاره ام نیست جزاین اطلس وا کسون دگر*

۱۰۹۰

صنما ، این چه گمانست ؟! فرودست[5] حقیر   تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کوه را که کند اندر نظر مرد ، قضا   کاه را کوه کند ذٰلِكَ عَلَی اللّٰهِ يَسير(۱)
خنك آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد   خنك آن قافلهٔ که بودش دوست خفیر
حا کمی ، هر چه تو نامم بنهی خشنودم   جان پاك تو که جان از توشکورست وشکیر
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند   سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
زانك دشنام تو بهتر زثناهای جهان[6]   زکجا بانگ سگان وز کجا شیر زئیر ![7]
ای که بطّال تو بهتر ز همه مشتغلان   جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرّین بده و سیلی آن یار بخر   ور کسی نشنود این را «اِنَّما اَنْتَ نَذيرٌ»(۲)
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست   بوسها یابد رویت زنگاران ضمیر

۱ــ چت ،قص : یار از   ۲ــ چت : چه   *ــ قح ، عد : ندارد   ۳ــ چت : بدان   ٤ــ قص : دارم
**ــ قح ، عد : ندارد   ٥ــ فذ : گمانست وفرودست   ٦ــ فذ : ثنای شاهان   ۷ــ مق : شیر وزئیر . قص : شیر زوبر

---

(۱) ــ این جمله درقرآن کریم بدین صورتست : وَذٰلِكَ عَلَی اللّٰهِ يَسيرٌ . قرآن کریم، ٦٤ /۷

(۲) ــ قرآن کریم : ۱۲/۱۱

مرد دنیا عدمی را حَشمی پندارد   عمر در کار عدم کی کند ای دوست ، بصیر ؟!
رفت مردی بطبیبی بگلهٔ دَرْدِ شکم   گفت اورا: «تو چه خوردی که بُرستست زحیر؟
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست»   گفت : «من سوخته نان خوردم از پست فطیر»
گفت : «سُنقر برو آن کُحل عَزیزی بمن آر»   گفت: «درد شکم و کُحل! اخه ، ای شیخ کبیر»
گفت : « تا چشم تو مرسوخته را بشناسد   تا ننوشی تو دگر سوخته ، ای نیم ضریر»
نیست راهست گمان بردهٔ از ظلمت چشم   چشمت از خاك در شاه شود خوب ومنیر
هله ، ای شارح دلها ، تو بگو شرح غزل   من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر *

۱۰۹۱

نه که مهمان غریبم ؟! تو مرا یار مگیر   نه که فلّاح توم ؟! سرور و سالار مگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توم ؟!   تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان گردانست   تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد ؟!   تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست ؟!   تو مرا تایب و مستغفر غفّار مگیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرّد ؟!   تو مرا صعوه شمر ، جعفر طیّار مگیر
بدو صد پر نتوان بی مددت پرّیدن   تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می‌بخشی ؟!   تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که بوی جگر پخته ز من می‌آید ؟!   مدد اشك من و زردی[1] رخسار مگیر
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت ؟!   از جنون خوش شدومی گفت: «خردزارمگیر»
با جنون تو خوشم تا که فنون را چکنم ؟!   چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابیِّ دل و عقل همه ست   عارض چون قمر ورنگ[2] چو گلنار مگیر
قامت عرعریت قامت ما دو تا کرد   نادریِّ ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود   عشق بی صورت چون قلزم زخّار مگیر
خرمن خاکم وآن ماه بگردم گردان   تو مرا همتكِ این گنبد دوّار مگیر

---

*ـ قح ، عد : ندارد   ۱ـ قف : من زردی .   ۲ـ قف : روی

من بکوی تو خوشم ، خانهٔ من ویران گیر — من ببوی تو خوشم ، نافهٔ تاتار مگیر
میکده ست این سر من، ساغر می گو بشکن — چون زرست این رخ من زرّ بخروار مگیر
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش — چون سرم معصره شد خانهٔ خمّار مگیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق ازازلست — کافری را که کشد عشق ز کفّار مگیر
بانگ بلبل شنو ای گوش، بهل نعرهٔ خر — در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
بس کن و طبل مزن ، گفت برای غیرست — من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر*

۱۰۹۲

اختران را شب وصلست و نثارست ونثار[1] — چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
زهره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف — همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را بین بکرشمه بأسد می‌نگرد — حوت را بین که زدریاچه برآورد غبار!
مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل — که جوانی تو زسر گیر وبرو مژده بیار
کف مرّیخ که پر خون بود از قبضهٔ تیغ — گشت جان بخش چو خورشید مشرف[2] آثار
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر — شود آن سنبلهٔ خشك از و گوهر بار
جوز پر مغز ز میزان و شکستن نرمد — حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار؟!
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس — شب روی پیشه گرفت از هوسش عقرب وار
اندرین عید برو گاو فلك قربان کن — گر نهٔ چون سرطان در وحلی کژ رفار
این فلك هست سطرلاب و حقیقت عشقست — هرچه گویم از این، گوش سوی معنی دار
شمس تبریز! در ان صبح که تو در تابی — روز روشن شود ازروی چو ماهت شب تار[3]*

۱۰۹۳

روستایی بچهٔ هست درون بازار — دغلی ، لاف زنی ، سخره کنی بس عیّار
که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد — در فغانند از و از فقهی تا عطّار

*- قع ، عد : ندارد ۱- قس : نثارست نثار ۲- قو : خورشید ومشرف ۳- قس : این بیت را ندارد وچت مصراع اخیر را بدین صورت آورده است : (ظلمت کفر شود محو زتو اختر وار) . **- قع ، عد ، مق : ندارد

چون بگویند: «چرا می کنی این ویرانی؟ — دست کوته کن و دم درکش وشرمی میدار»
او دو صد عهد کند گوید: «من بس کردم — توبه کردم، نتراشم ز شما چون نجّار
بعد ازین بد نکنم، عاقل و هشیار شدم — که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار»
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو — بخورد بامی وچنگی همه با خمر و خمار
خویشتن را بکناری فکند رنجوری — که بیکساله تب تیز بود گشته نزار
این هم از مکر که تا در فکند مسکینی — که برو رحم کند او بگمان و پندار
پس بگوید که: «مرا مکنت چندین سیم است — پیش هرکس بفلان جای و نقدی بسیار
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه — بکند، در عوض آن بکنم من صد بار»
تا ازین شیفته سر نیز تراشی بکند — بطریق گرو و وام بچار و ناچار
چون بداند برود خاک کند بر سر او — جامه زد چاک بزنهار ازین بی زنهار
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق — صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
یک زبان دارد صدگز که بظاهر سگزست — چون بزخمش نگری باشد چاهی پر مار
بگهی کز سر عشرت لُطف آغاز کند — شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار
همه مهر و کرم وخاکی و عشق انگیزی — که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
وگهی از سر فضل و هنر آغاز کند — که بگویی تو که لقمان زمانست بکار
تا که از زهد و تقزّز سخن آغاز کند — سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
روزی از معرفت وفقر بسوزد مارا — که بگوییم که جُنیدست و ز شیخان کبار
چون بکاوی دغلی، گنده بغل، مکّاری — آفتی، مزبلهٔ، جمله شکم طبلی خوار
هیچ کاری نه از و، جمله شکم خواری وبس — پس از آن گشت بهر مصطبه او اشکم خوار
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست — کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ — همه یا ریش کنند ار چه بدیدند یسار
محتسب عقل توست، دانک صفات بازار — وان دغل هست درو نفس پلید مکّار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند — جمله گفتند که: «سحرست فن این طرّار
چونک سحرست نتانیم مگر یک حیله — برویم از کف او نزد خداوند کبار

صاحب دید و بصیرت ، شه ما شمس الدین — که از گشت رخ روح چوصدروی نگار
چو از و داد بخواهیم ازین بیدادی — او بیك لحظه رهاند همه را از آزار
که اگر هیبت او دیو پری[1] نشناسد — هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار»
برهندی همه از ظلمت این نفس لئیم — گر از و یك نظری فضل بیابند بهار
خاك تبریز که از وی چو حریم حرم است — بس از و برخورد آن جان و روان زوّار*

۱۰۹٤

پُر ده آن جام می را ساقیا ، بار دیگر — نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
کفر دان در طریقت ، جهل دان در حقیقت — جز تماشای رویت ، پیشه وکار دیگر
تا تو آن رخ نمودی عقل وایمان ربودی — هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا ، دل ز تو گشت دریا — کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر؟!
جز ببغداد کویت[2] یا خوش آباد رویت[3] — نیست هر دم فلك را جز که پیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان — نیست مانند ایشان هیچ خمّار دیگر
همّتی دار عالی کان شه لا اُبالی — غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پارهٔ چون برانی اندرین ره ، بدانی — غیر این گلستانها باغ وگلزار دیگر
یا بمردی فشردی سر سلامت ببردی — رفت دستار ، بستان شصت دستار دیگر
دل مرا بُرد ناگه سوی آن شهره خرگه — من گرفتار گشتم ، دل گرفتار دیگر
روز چون عُذر آری ، شب سر خواب خاری — پای ما تا چه[4] گردد هر دم از خار دیگر؟!
جز که در عشق صانع عمر هرزه ست وضایع — ژاژ دان در طریقت[5] فعل و گفتار دیگر
بخت اینست ودولت ، عیش اینست وعشرت — کوجز این عشق وسودا سود و بازار دیگر؟!
گفتمش :«دل ببُردی ، تا کجاها سپردی» — گفت :« نی من نبردم ، بُرد عیّار دیگر»
گفتمش :«من نترسم ، من هم از دل بُپرسم — دل بگوید نماند شكّ و انکار دیگر
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان — جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر؟!»
چون کمالات فانی هستشان این امانی — که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر

*- تنها(فذ) دارد.   ۱- ظ : دیو وپری   ۲- عد ، مق : رویت   ۳- عد ، مق : کویت
٤- قس : پای توخسته   ٥- قس : دان هرکه دارد

پس کمالات آنرا کو نگارد جهان را   چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
بحر ازین روی جوشد، مرغ ازاین رو خروشد   تا در این دام افتد هر دم اشکار دیگر
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا   هر سری پر زسودا دارد اظهار[1] دیگر
هر کجا خوش نگاری، روز وشب بی قراری   جوید او حسن خودرا نو خریدار دیگر
هر کجا ماه رویی، هر کجا مشك بویی   مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم، روز دیگر بگویم   هم برین پردهٔ تر با تو اسرار دیگر
بس کن وطبل کم زن کندرین باغ و گلشن   هست پهلوی طبلت بیست نعّار[2] دیگر*

۱۰۹۵

داد جاروبی بدستم آن نگار   گفت کز[3]« دریا برانگیزان غبار»
باز آن جاروب را زاتش بسوخت   گفت کز[4]« آتش تو جاروبی برار
کردم از حیرت سجودی پیش او   گفت :«بی‌ساجدسجودی خوش[5] بیار»
آه، بی ساجد سجودی چون بود؟!   گفت :«بیچون باشد و بی[6] خار خار
گردنك را پیش کردم گفتمش   «ساجدی را سر ببر از ذو الفقار»
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد   تا برُست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل   هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می وَرْشَد از سرهای من   شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق ومغرب چیست اندر لا مکان؟   گلخنی تاریك و حمّامی بکار
ای مزاجت سرد، کو تاسهٔ دلت؟!   اندرین گرمابه تا کی این قرار؟!
برشو از گرمابه و گلخن مرو   جامه کن در بنگر آن نقش ونگار
تا ببینی نقشهای دلربا   تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر   کان نگار ازعکس روزن شد نگار
شش جهت حمّام و روزن لا مکان   بر سر روزن جمال شهریار

۱ــ قمی : اشهار   ۲ــ فذ : تغار   *ــ قو، قح : ندارد   ۳ــ چت، قمی : از
۴ــ چت : از   ۵ــ چت : سجود خوش   ۶ــ مق : باشد او بی

خاك وآب[1] از عکس او رنگین شده   جان بباریده بترك و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد   ای شب و روز از حدیثش[2] شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا   مست می دارد ، خمار اندر خمار*

۱۰۹۶

گر ز سرّ عشق او داری خبر   جان بده در عشق و در جانان نگر
عشق دریاییست و موجش[3] ناپدید   آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سویی از و   سالکی را سوی معنی راه بر
سر کشی از هر دو عالم همچو موی   گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب   کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد من در ماهتاب   کرد روی زرد ما[4] از اشك تر
رحمش آمد ، شربت وصلم بداد   یافت یك یك موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب   گشت یك یك موی برمن دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون   مست لا یعقل[5] همی کردم نظر*

۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ، ای پسر   بند بشکن ، ره عیانست ، ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب   راه ازین هر سه نهانست ، ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی   این یقین هم در گمانست ، ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست   عشق بی درد آفسانست[6] ، ای پسر
سینهٔ خودرا هدف کن پیش دوست   هین ، که تیرش در کمانست ، ای پسر
سینهٔ کز زخم تیرش خسته شد   در جبینش صد نشانست ، ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست   عشق کار پهلوانست ، ای پسر

۱– چت : باد   ۲– فذ : حدیثم   *– قو ، قح : ندارد   ۳– فذ ، مق : دریایست موجش
٤– مق : قس : من   ٥– فذ ، مق : مست ولایعقل   **– قو ، قح : ندارد
٦– فذ : دردی فسانست . مق : درد آن فسانست

هر کی او مر عاشقانرا بنده شد   خسرو و صاحب قرانست[1]، ای پسر
عشق را از کس مپرس ، از عشق پرس   عشق ابر دُر فشانست ، ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست   عشق خودرا ترجمانست ، ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین   عشق نیکو نردبانست ، ای پسر
هر کجا که کاروانی می رود   عشق قبلهٔ کاروانست ، ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت   کین جهان از تو جهانست ، ای پسر
هین دهان بر بند وخامش چون صدف   کین زبانت خصم جانست ، ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شادمان   چونك باشمسش قرانست ،ای پسر*

۱۰۹۸

آمدم من بی دل وجان ای پسر   رنگ من بین، نقش برخوان ، ای پسر
نی غلط ، من نامدم ، تو آمدی   در وجود بنده پنهان ، ای پسر
همچو زر یکلحظه در آتش بخند   تا ببینی بخت خندان ، ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست   درهم افتاده چو مستان ، ای پسر
پای دار و شور مستان گوش دار   در شکست وجست دربان ، ای پسر
آمدم و اوردمت آیینهٔ   روی بین و رو مگردان ، ای پسر
کفر من آیینهٔ ایمان تست   بنگر اندر کفر ایمان[2]،ای پسر
می زنم من نعرها در خامشی   آمدم خاموش گویان ای‌پسر**

۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر   وز درون جان جمله با خبر
پیش چشمت سرّ کس رو پوش نیست   آفرینها بر صفای آن بصر
بحر خونست، ای صنم ، آن چشم نیست   الحذر ای دل ، ز زخم آن نظر

۱ـ عد : خسروصاحبقران   *ـ قو، قح: ندارد   ۲ـمق ، عد ، قس:کفر وایمان   **ـ قو، قح : ندارد

در مژهٔ او گرچه دلرا مژدهاست — الحذر ای عاشقان ، از وی حذر
او بزیر کاه آب[1] خفته است[2] — پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیدادیی — تا زخوابش تو نخسپی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو — ای برادر پارهٔ زین گرمتر
سر که آشامی و گویی : «شهد کو؟» — دست تودرزهرو گویی،« کوشکر؟»
روح را عمریست صابون می زنی — یا ترا خود جان نبودست ای[3] مگر
تا یکی صیقل زنی آیینه را ؟! — شرم بادت آخر از آیینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز — تا برآرد زاینهٔ[4] جانت گهر★

۱۱۰۰

بس که می‌انگیخت آن مه شور وشر — بس که می کرد او جهان زیر و زبر[5]
مر زبان را طاقت شرحش نماند — خیره گشته همچنین می کرد سر
ای بسا سر همچنین جنبان شده — با دهان خشك و با چشمان تر
در دو چشمش بین خیال یار ما — رقص رقصان در سواد آن بصر(۱)
من بسر گویم حدیثش بعد ازین — من زبان بستم ز گفتن ، ای پسر
پیش او رو ای نسیم نرم[6] رو — پیش او بنشین ، برویش دَر نگر
تیز تیزش بنگر ، ای باد صبا — چشم ودلرا پر کن از خوبی و فر
ور ببینی یار ماوا رو ترش — پردهٔ باشد ز غیرت در نظر
مو[7]نباشد ، عکس مو[7]باشد در آب — صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه کردم از سخن این باز چیست — توبه نبود عاشقانش را مگر؟
توبه شیشه عشق او چون گازرست — پیش گازر چیست کار شیشه گر ؟!
بشکنم شیشه بریزم زیر پای — تا خلد در پای مرد بیخبر

۱– مق : آبی ۲– عد ، مق : خفته ایست ۳– قس : نبودستی ٤– عد ، قس : براردآینه
★– قو ، قح : ندارد ٥– قس : سه بیت اول غزل سقط شده است . ٦– قس ، عد : نسیم ونرم
۷– چنین است در جمیع نسخ . ظ : مه درهر دو مورد

---

(۱) – افلاکی این بیت را درمناقب العارفین درضمن قصهٔآورده است .

شِحنه یار ماست ، هر کو خسته شد　　گو :«مرا بسته بپیش شحنه بر»
شِحنه را چاه زنخ زندان ماست　　تا نهم زنجیر زلفش پای بر
بند و زندان خوش ، ای زنده[1] دلان　　خوش مرا عیشیست آنجا مُعتبر
گرچه می کاهم چو ماه از عشق او　　گرچه می گردم چو گردون بر قمر
بعد من صد سال دیگر این غزل　　چون جمال یوسفی باشد سَمر
زانك دل هرگز نپوسد زیر خاك　　این ز دل گفتم ، نگفتم از جگر
من چو داودم شما مرغان پاك　　وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پرّ این مرغان مریز　　چون بداودند از جان یارگر
ای خدایا دست بر لب می‌نهم　　تا نگویم زانچه گشتم مست تر*

۱۱۰۱

نرم نرمك سوی رخسارش نگر　　چشم بگشا ، چشم خمّارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی　　صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برار از مستی و بیدار شو　　کار و بار و بخت [2] بیدارش نگر
اندرا در باغ بی پایان دل　　میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش [3] ببین　　لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان ؟!　　باز گرد و سوی [4] اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان ونبات　　بعد ازان سیری و ایثارش نگر
حرص وسیری صنعت عشق است و بس　　گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را　　رنگ روی عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست　　با زر و بی زر خریدارش نگر**

۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار ؟!　　روح را با صورت اسما چه کار ؟!
عاشقان گوی اند در جوگان یار　　گوی را با دست ویا با پا چه کار ؟!

۱ـ قد : خوش بود زنده　*ـ قو ، قح : ندارد　۲ـ مق ، چت : بار بخت
۳ـ عد ، چت : سبز و رقصانش　۴ـ قس : گردان سوی　**ـ قو ، قح : ندارد

هر کجا چوگانش راند می‌رود   گوی را با پست و با بالا چه کار ؟!
آینه‌ست و مظهر رویِ بُتان   با نکو سیماش و بدسیما چه کار ؟!
سوسمار از آب خوردن فارغست   مرو را با چشمه و سقّا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست   پاش را با مسکن و با جا چه کار ؟!
عیسیی که برگذشت او از اثیر   با غم سرماش[1] و یا[2] گرما چه کار ؟!
ای رسایل کشته با نادیِ غیب   رو، ترا با گفت و با غوغا چه کار؟!*

۱۱۰۳

رفتم آنجا مست و گفتم : «ای نگار   چون مرا دیوانه کردی گوش دار»
گفت : «بنگر گوش من درحلقه‌ایست   بستهٔ آن حلقه شو چون گوشوار»
زود بردم دست سوی حلقه اش   دست بر من زد که دست از من بدار
اندرین حلقه تو آنگه ره بری   کز صفا دُرّی شوی تو شاه وار
حلقهٔ زرین من وانگه شبه !   کی رود بر چرخ عیسی با حمار ؟!**

۱۱۰۴

باز شد در عاشقی بابی دگر   بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را   آنك دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان   غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد   از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق بداد   غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور[3] کرد   عاشقان را دشت و دولابی دگر
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق   شد در آءیزان بَقْلَابی دگر
عشق اگر بد نام گردد غم مخور   عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد   صوفیانرا نعل و قبقابی دگر
گر نداند حرف صوفی دانك هست   دردهای عشق را بابی دگر
از هوای شمس دین آموختم[4]   جانب تبریز آدابی دگر***

۱- مق : سرما و یا .   ۲- قس ، چت : با
۳- عشق ما معمور   ۴- قس : آموختیم

*- قو، قح ، عد : ندارد   **- قو ، قح ، عد : ندارد
***- قو ، قح ، عد : ندارد

۱۱۰۵

ای خیالت در دلمن[1] هر سحور — می خرامد همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — آتش وشور افکند وانگه چه شور!
آتشی کردی‌و گویی: «صبر کن» ؟! — من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری کامدی تو دوش مست؟ — ماه بودی؟ یا پری؟ یا جان ِحور؟
آن سخنهایی که گفتی چون شکر؟ — وان اشارتها که می کردی ز دور؟
دست بر لب می‌زدی یعنی که تو — از برای این دلمن بر مشور؟
دست برلب می نهی یعنی که صبر — با لب لعلت کجا ماند صبور ؟!
رو ببالا می کنی یعنی خدا! — چشم بد را از جمالم[2] دار دور
ای تو پاك از نقشها وز روی تو — هر زمانی یوسفی اندر صدور*

۱۱۰۶

راز را اندر میان نه وا مگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست — گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی گر بوم آن توم — روستاییْ خویش را رُستا مگیر
چون مرا در عشق اُستا کردهٔ — خود مرا شاگردگیر اُستا مگیر
تو مرا از ذوق می‌گیری گلو — تا بنالم گویمت آنجا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاك توم — تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام — تو ورا زامروز و از[3] فردا مگیر*

۱۱۰۷

در چمن آیید و بر بندید دید — تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زیانها کرده‌ام ، من دیده‌ام — زخمها از چشم هر بی پا وسر

۱- چت : ما — ۲- مق : جمالش ، قذ ؛ قص : جمالت — *- قو ، قح ، عد : ندارد
۳- چت : امروز وز — **- قو ، قح ، عد : ندارد

چشم بد دیدیم ما کز زخم او   رو سیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم شیران چشم سگ   دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرّانست از چشم بدان   خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیك چشم نیك و بد آمیخته‌ست   قلب را هر کس بنشناسد ز زر
زاهدانش آهها پنهان کنند   خلوتی جویند در وقت سحر
لیك این مستان بحکم خود نیند   نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
بادکم پرّان ، مزن لاف خوشی   باد آرد خاك و خس را در بصر*

۱۱۰۸

ساقیا ، بادهٔ چون نار بیار   دفع غم را تو ز اسرار بیار
بادهٔ را که ز دل می جوشد   زود ای ساقیِ دلدار ، بیار
کافر عشق ! بیا باده ببین   نیست شو در می و اقرار بیار
ساقیا ، دست همه مستان گیر   همچنان [1] جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را   گردن بسته ز بلغار [2] بیار
مؤمنان را همه عریان کردی   گروی نیز ز کفّار بیار
شمس تبریز ! بگو دولت را   بپذیر اندك و بسیار بیار*

۱۱۰۹

ساقیا ، بادهٔ گلرنگ بیار   داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست ، نه روز رزمست   خنجر جنگ ببر چنگ بیار
ای ز تو دَرد کشان دُرد کشان   دُردیی که کندم دنگ بیار
من ز هر دُرد نمی گردم دنگ   دُردیِ آن سره سرهنگ بیار [3]
روز جامست ، نه نام و ناموس   نام از پیش ببُر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق   آزمون کن ، بِر او سنگ بیار

---

*– قو ، قح ، عد ، مق : ندارد   ۱– قس : همچنین   ۲– چت : ببلغار
**– قو ، قح ، عد : ندارد   ۳– مق : این بیت را ندارد

صیقل آیینهٔ نه فلکست   ز امتحان آهن پُر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا میخواند   که سبو کش، دو سه فرسنگ بیار
پس گردن ز چه رو می‌خاری   نك ظفر هست تو آهنگ بیار
حرفْ رنگست اگر خوش بویست   جان بی صورت و بی رنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح   بوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیلت   جان بی حیلت و فرهنگ بیار*

۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر؟!   وز رُخش شمس وقمر را چه خبر؟!
با دمش باد بهاری چه زند؟!   وز قدش سرو و شجر را چه خبر؟!
گرجهان زیر و زبر گشت ازو   عاشق زیر و زبر را چه خبر؟!
چونك جان محرم اسرارش نیست   از رهش اهل خبر را چه خبر؟!
گر چه نرگس نگرانست بباغ   از چمن نرگس تر را چه خبر؟!
گفته هر قوم هم از مستیٔ خویش   که:«ز ما قوم دگر را چه خبر؟!»
گفت: «چونی و دل تو چونست»   از دل این خسته جگر را چه خبر؟!
با مَلِك تاج وکمر گر بهمند   از مَلِك تاج وکمر را چه خبر؟!
کم کن این ناله که کس واقف نیست   زآه عشّاق سحر را چه خبر؟!**

۱۱۱۱

روزی[۱] خوشست رویت ، از نورِ روز خوشتر   باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بستهٔ که با شد امروز بر گشاید   دل در مراد پیچد ، چون باز در کبوتر
هر بیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد   هر تشنهٔ نشیند بر آب حوض کوثر

---

*– قو ، قح ، عد : ندارد   **– قو ، قح ، عد : ندارد   ۱– مق ، چت : روز خوشست

هر دم دهد بت من نو ساغری بساقی　　　کامروز بزم عامست ، این را بعاشقان بر
یك ساغر لطیفی کز غایت لطیفی　　　گویی همه شرابست خودنیست هیچ ساغر(۱)*

۱۱۱۲

بر منبرست این دم مُذَکِّرُ مُذَکَّر　　　چون چشمهٔ روانه مطهِّر مطهَّر
بر منبری [۱] بلندی ، دانای هوشمندی　　　بر پای منبر او مکرِّر مکرَّر
هر لفظ او جهانی ، روشن چو آسمانی　　　بگشاده در بیانی ، مقرِّر مقرَّر
زین گونه درگشایی ، داده ترا رهایی　　　از حبس [۲] خاکدانی ، مکدِّر مکدَّر
بنهاده نردبانی ، از صنعت زُبانی　　　بر بام آسمانی ، مدوِّر مدوَّر
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش　　　آتش ز خود نیامد منوِّر منوَّر
آتش بفعل مردم زاید ز سنگ و آهن　　　واختر بامر زاید مدبِّر مدبَّر
مر هر پیمبری را بودست معجز نو　　　چون نیست معجزهٔ [۳] او مشهِّر مشهَّر ؟!
مسعود ازوست نحسی ، فردوس‌ازوست حبسی　　　محکوم از وست نفسی ، مزوِّر مزوَّر
این منبر و مذکّر در نفس تست در سر　　　اما درین طلب تو مقصِّر مقصَّر*

۱۱۱۳

ای جان جان جانها ، جانی و چیز دیگر　　　وی کیمیای کانها ، کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی [۴] ساقیِ سواقی　　　وی مشرب مذاقی ، آنی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را　　　وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
ای مظهر الهی وی فرّ پادشاهی　　　هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گون غرایبی را ، هر بوالعجایبی را　　　هر غیب وغایبی را دانی و چیز دیگر

---

*ـ قو ، قح ، عد : ندارد . در (مق) مکرر است .　　۱ـ فذ ، چت : منبر　　۲ـ فذ ، قس : جنس
۳ـ قس : خو بیست معجز　　**ـ قو ، قح ، عد : ندارد　　۴ـ فذ : باقی ای

---

(۱)ـ مناسبست بمضمون بیت ذیل :

فَکَاَنَّمَا خَمْرٌ وَلَا قَدَحٌ　　　وَکَاَنَّمَا قَدَحٌ وَلَا خَمْرٌ

که ابن خلکان بصاحب بن عباد نسبت داده است (ابن خلکان طبع بولاق ج۱ ص ۹٤)

زان عشق همچو افیون لیلی کنی ومجنون ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدر هارا ، اومید صبرهارا بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذُخر اولیارا وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را من غیر [1] در گهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت باشد درین جریمت زانی(1) و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا گشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر
پُرّست این دهانم ، بر غیر تو نخوانم چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر*

۱۱۱٤

ای محو عشق گشته ، جانی وچیز دیگر ای آنك آن توداری ، آنی و چیزدیگر(۲)
اسرار آسمانرا و احوال این و آن را از لوح نا نبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی آنرا وصد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت ، در روشنی بغایت آن لعل بی بهارا کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست برجان آن جمله حکمهارا رانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن رو ، گر عشق راند این سو آن چشم نیست والله زانی(1) و چیز دیگر
آن چشم احول آمد ، در گام اوّل آمد کو گفت اوّلی را ثانی و چیز دیگر
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز او هست در حقایق [2] فانی و چیز دیگر*

۱۱۱٥

ای آینهٔ فقیری ، جانی و چیز دیگر وی آنك در ضمیری ، آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا ، اندیشه [3] و نهانرا احوال این و آن را دانی و چیز دیگر

۱ـ فذ : مرغیر *ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد ۲ـ چت : حقیقت **ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
۳ـ فذ : آسمانرا واندیشا

---

(۱) ـ ظاهراً مستفاداست ازمضمون حدیث : زِنَا ٱلْعَيْنَيْنِ النَّظَرُ . (جامع صغیرطبع مصردارالکتب‌العربیة‌الکبری ج۲ص۲۷)

(۲) ـ افلاکی این غزل را در مناقب العارفین درپایان قصهٔ آورده است .

تاریخ برگذشته ، بر انسی و فرشته　　خطهای نا نبشته خوانی و چیز دیگر
از غیب حصّها را بدهی بمستحقان　　وز سینه غصّهارا رانی و چیز دیگر*

۱۱۱۶

هر کس بجنس خویش درآمیخت ، ای نگار　　هر کس بلایق گهر خود گرفت یار
اورا که داغ تست نیارد کسی خرید　　آنکو شکار تست کسی چون کند شکار ؟!
مارا چو لطف روی تو بی خویشتن کند　　مارا ز روی لطف تو بی خویشتن مدار[1]
چون جنس جنس همدگر بگرفتند جنس جنس　　هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق　　مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس　　زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار[2]
هرك از تو می گریزد با دیگری خوشست　　وانك از تو می رمد بکسی دارد او قرار
وانکو ترش نشست بپیش تو همچو ابر　　خندان دلست پیش دگر کس چو نو بهار
گویی که نیست از مهِ غیبم بجز دریغ[3]　　وز جام وخمر روح مرا نیست جز خمار
آن نای ونوش[4] یاد نمی آیدت که تو　　خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام درکشی ز کف دیو ، آنگهی　　بینی ترش کنی ، بخور ای خام پخته خوار
اینجا سرك فکنده و رویك تُرش و لیك　　آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با جنس همچو سوسن وباغیر جنس گنگ　　با جنس خویش چون گل وبا غیر جنس خار
رَو رَو بجمله خلق نتانی تو جنس بود　　شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون شاخ یك درخت شدی زان دگر بُبر　　جویای[5] وصل این شدهٔ دست از آن بدار
گر زانك جنس مفخر تبریز گشت جان　　احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار*

۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار ؟!　　جان مست گلستان تو انگاه[6] خار خار ؟!
هر دم ز پرتوِ نظر او بسوی دل　　حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار

*- قو ، قح : ندارد　۱- فذ : بداو　۲- چت : دیار　۳- فذ : بجزکه میغ　٤- قس : نای نوش
٥- چت : چون پای　**- قو ، قح : ندارد　٦- فذ ، قس : تو وانگاه

هر صبحدم که دام شب و روز بردریم   از دوست بوسهٔ و زما سجده صد هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان   گر نیست[1] باز گشت درین عشق عمر یار
بنواز چنگ عشق بنغمات لَمْ یَزَلْ   کز چنگهای عشق تو جانست[2] تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات   بگرفته[3] بیخهای درخت و دهد ثمار
غَوطی بخورد جان بتك بحر و شد گهر   این بحر و این گهر ز پی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست   در رقص شاخ بید و دو دستك زنان چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق   گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت الست   چون سیل سوی بحر ، نه آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته ز قبضهٔ کمان کل[4]   اورا نشانه نیست بجز کلّ ونی گذار
جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست   در چار بالش ابد او راست کار و بار
جانهای صادقان همه در وی زنند چنگ   تا با نوا شوند ازآن جان نامدار
جانها گرفته دامنش از عشق واو چو قطب   بگرفته دامن ازلِ محضْ مَرد وار
تبریز رَو دلا وز شمس حق این بُپرس   تا بر بُراقِ سرّ [5] معانی شوی سوار*

۱۱۱۸

میر شکار من ! که مرا کردهٔ شکار   بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار(۱)
دلدار من توی ، سَربازار من توی   این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ای آنك یار نیست ترا در جهان عشق   من در جهان فکنده که ای یار ، یار ، یار
در ده ازان شراب که اول بدادهٔ   زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی کزان شراب   اندر زمین نماند یك عقل هوشیار
روزی هزار کار براری بیك نظر   آخر یکی نظر کن و این کار را[6] برآر*

۱– چت : که نیست   ۲– عد : از چنکهای عشق که جانست   ۳– عد ، فذ : نگرفته   ٤– قص : دل
٥– چت : عشق   *– قو ، قح ، مق : ندارد   ٦– فذ : کار ما   **– قو ، قح ، عد : ندارد

(۱) – افلاکی این غزل را درمناقب العارفین درضمن قصّهٔ آورده است .

۱۱۱۹

کس بی‌کسی نماند ، می‌دان تو این قدر … گر با یکی نسازی آید یکی دگر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم … آید یکی دگر ، چو منی یا زمن بتر
میراث مانده است جهان از هزار قرن … چون شد بزیر خاك پدر ، شد پسر پدر
تنها نه آدمی ، حیوان نیز همچنین … ور نی ندیدیی تو در آفاق جانور
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ … بر جای آفتاب ستاره‌ست یا قمر
گر ترك یك هنر بکند مَرْدْ طبع او … مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
زیرا که بر دل همه خلقان موکّلیست … بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر*

۱۱۲۰

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در … زین پس مباش ماها در ابر و پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قدّ و قامتیم … مارا صلای فتنه و شور و هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه … در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست در سر از مَی[1] واین[2] تاب آفتاب … در سر بتافتست پس از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح … بنواز لحن جان که تَنتَن لطیف تر[3]
تا جانها ز خرقهٔ تنها[4] برون شود … تا بر سرین خرقه رود جان با خبر(؟)
از جام صاف باده تو خاشاك جسم را … بردار تا نهیم باقبال بر ببر
تا دیدها گذاره شود از حجابها … تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین … بیند هزار روضه و یابد هزار پر*

۱۱۲۱

آمد بهار خرّم و آمد رسول یار … مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
ای چشم وای[5] چراغ ، روان شو بسوی باغ … مگذار شاهدان چمن را در انتظار

---

*– قو ، قح ، عد : ندارد ۱– مق : وی ۲– قذ : می وین ۳– قس : باقی‌غزل سقط شده است .
۴– چت : پنهان **– قو ، قح ، عد : ندارد ۵– چت : چشم وی

اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند — رَو رَو که قاعده‌ست که «القادِمُ یُزار»[(1)]
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست[1] — خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
ای سرو ، گوش دار که سوسن بشرح تو — سر تا بسر زبان شد بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست — از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاك — پوسیدگان بهمن و دَی ، مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاك داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط — بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذو الفقار
گویند سر بُریم فلان را جو گندنا[2] — آن را ببین معاینه در صنع کردگار
آری ، چو در رسد مدد نصرت خدا — نَمرود را بر آید از پشهٔ دمار[3]★

۱۱۲۲

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر — زیرا برهنهٔ تو و اندیشه زمهریر
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج — اندیشه کردن آمد سر چشمهٔ زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع را — آثار را نظاره کن ای سخرهٔ اثیر
آن کوی را نگر که پرد زو مصوّرات — وان جوی را کزو شد گردنده چرخ پیر
گلگونهٔ کزوست رخ دلبران چو گل — سر فتنهٔ کزوست رخ عاشقان زریر
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ — از یك کمان همی جهد[4] این صدهزار تیر
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم — بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنور دل و معده[5]ها فروخت — نان بر دکان نهاده و خبّاز ما سَتیر
از لوح خاك ساده دهد صد هزار نقش — وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر[6]

۱ــ چت : آمده ۲ــ چت : وابکندنا ۳ــ قص : این بیت را ندارد ★ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
٤ــ قص : همی برد ٥ــ چت : دل او معده ٦ــ این بیت را تنها (فذ) دارد

---

(۱) ــ ظاهراً مثل‌است وافلاکی آنرا بعنوان خبر آورده است .

شیء اللّهی بگفتی [1] وآمد ز چرخ بانگ   زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید   از مطبخ خدای نیاید صلهٔ حقیر
آنکس که منّ و سلوی بفرستد از هوا   وانك از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی   وانکو ز خواب خفته [2] گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی   تا این خیالیان بشتابند در مسیر
فرمان کنم چو گفت: «خمش» من خمش کنم   خود شرح این بگوید یك روز آن امیر*

۱۱۲۳

پردهٔ خوش آن بود کز پس آن پرده دار   با رخ چون آفتاب سایه نماید [3] نگار
آید خورشید وار ، ذرّه شود بی قرار   کان رخ همچون بهار [4] از پس پرده مدار
خیز ، که این روز ماست ، روز دلفروز ماست   از جهت سوز ماست ، عشق چنین پر شرار
خیز ، که رستیم ما ، بند شکستیم ما   خیز ، که مستیم ما ، تا باید بی خمار
خیز ، که جان آمدست ، جان وجهان آمدست   دست زنان آمدست ، ای دل ، دستی برآر
آب حیات آمدست ، روز نجات آمدست   قند و نبات آمدست ، ای صنم قندبار
بندهٔ آن پرده‌ام ، گوش گران کرده‌ام   تا که بگوشم دهان آرد آن پرده‌دار
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید [5]   آمد و گوشم گزید گفت: « هلا ، ای عیار»
بی‌ادبی هم نکوست ، کان‌سبب جنگ اوست   سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ توست این‌حیات ، زانك ندارد ثبات   جنگ‌تو خوش‌چون نبات،صلح‌تو خودزینهار [6]**

۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب ، گشت جهان مست وار   بر مثل ذرّها ، رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت ، عشق گرو کرده رخت   رقص کنان هر درخت ، دست زنان هر چنار
از قدح جام [7] وی مست شده کو و کی   گرم شده جان دی ، سرد شده جان نار
روح بشارت شنید ، پردهٔ جان بردرید   رایت احمد رسید ، کفر بشد زار زار

۱ـ چت : نگفتی   ۲ـ قد : خفیه   *ـ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد   ۳ـ چت : نماید   ٤ـ چت : چون نوبهار
٥ـ چت : آورید   ٦ـ مق ، قس : این بیت‌را ندارد.   **ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ۷ـ ظ : قدح وجام

بانگ زده آن هما ، هر کی که[1] هست ازشما　　دور شو از عشق ما ، تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کـ :« ای صنم تند خو　　چون برهد آنکه او گشت بزخمت[2] شکار ؟!»
عشق چو ابرِگران ریخت برین و برآن(۱)　　شد طرفی زعفران ، شد طرفی لاله زار
آب منی همچو شیر ، بعد زمانی یسیر[3]　　زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
منکر شه کور زاد ، بیخبر و کور باد　　از شه ما شمس دین در تبریز افتخار*

۱۱۲۵

چون سر کس نیستت فتنه مکن ، دل مبر　　چونك ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما　　زلفت[4] اگر سرکشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان　　از شجرهٔ فقر[5] شد باغ درون پُر ثمر
جمله ثمر زآفتاب پخته و شیرین شود[6]　　خواب و خورم را بِبَر تا برسم نزد خور
طبع جهان کهنه دان ، عاشق او کهنه دوز[7]　　تازه و تَرست عشق طالب او تازه تر
عشق برد جو بجو تا لب دَریای هو　　کهنه خران را بگو آسکی ببج کمَده وَر[8]
هر کس یاری گزید ، دل سوی دلبر پرید　　نحس قرین زحل ، شمس قرین قمر
دل خود ازین عام نیست ، با کسش آرام نیست　　گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
تن چو زآب منیست آب بپستی رود　　اصل دل از آتشست او نرود جز زبر
غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری　　بی خبری زان گهر ، تا نشوی بی‌خبر*

۱۱۲۶

سست مکن زه که من تیر توم چار پر　　روی مگردان که من یکدله‌ام ، نی دو سر
از تو زدن تیغ تیز وز دل وجان صد رضا　　یك سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر[9]

۱ــ فذ : هرچه که　　۲ــ مق ، چت : زحمت　　۳ــ قس : بشیر　　*ــ قو ، قح ، عد : ندارد
٤ــ چت، فذ (دریك نسخه) : زلف　　٥ــقس: شجر فقر　　٦ــ فذ : (دریك نسخه) شدست ودرهمان مورد فذ (نخ) شود
۷ــ چت : تر　　۸ــ فذ دریك نسخه : اَسکی بابوج　　**ــ قو، قح ، عد : ندارد ودر(فذ) مکرر است.
۹ــ مق ، قس : نی مکرم نی اگر

---

(۱) ــ تعبیر ابرگران مناسب است باآیهٔ شریفه : وَ یُنْشِیُٔ السَّحابَ الثِّقالَ . قرآن کریم ، ۱۲/۱۳

گر بکشی ذو الفقار ثابتم و پایدار — نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ ، هیچ نگویم : «.دریغ» — از جهت زخم تیغ ، ساخت حقم چون سپر
تیغ زن ، ای آفتاب ، گردن شب را بتاب — ظلمت شبها ز چیست ؟ کورهٔ خاك كدر
معدن صبرست تن ، معدن شکرست دل — معدن خنده ست شش ، معدن رحمت جگر
بر سر من چون کلاه ساز شها ، تختگاه — در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
گفت کسی: «عشق‌راصورت ودست از کجا؟!» — منبت هر دست و پا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت یکدمهٔ عشق باخت ؟ — چونك یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
عشق که بی دست او ، دست ترا دست ساخت — بی سر و دستش مبین ، شکل دگر کن نظر
رنگ همه رویها آب همه جویها — مفخر تبریز دان شمس حق ، ای دیده ور*

۱۱۲۷

وَجْهُكَ مِثْلُ الْقَمَرِ ، قَلْبُكَ مِثْلُ الْحَجَرِ — رُوحُكَ رُوحُ الْبَقا حُسْنُكَ نُورُ الْبَصَرِ
دشمن تو در هنر ، شد بمثل دمِ خر — چند بپیماییش ؟! نیست فزون ، کم شمر
أُقْسِمُ بِالْعادِیات ، أَحْلِفُ بِالْمُورِیاتِ(۱) — غَیْرُكَ یا ذَا الصِّلاتِ فِی نَظَرِی كَالْمَدَرِ
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست — لایق حلوا شکر لایق سرکا[۱] کَبَر
هَجْرُكَ رُوحِی فِداكْ ، زَلْزَلَنِی فِی هَواكْ — كُلُّ كَرِیمٍ سِواكْ فَهْوَ خِداعٌ غَرَرْ
جون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر — چونك ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما — زلف تو چون سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود دلستان ، پرورش دوستان — سبز وشکفته کند جان ترا چون شجر
عشق خوش وتازه رو ، طالب[۲] او تازه تر — شکل جهان کهنهٔ ، عاشق او کهنه خر[۳]
عشق خِران جُو بجُو تا لب دریای هو — کهنه خِران کوبکو اَسکی بَبَج کِمدَه وَرْ**

*- تو ، قح ، عد : ندارد ۱- فذ ، قس: سرکه ۲- قس : عاشق ۳- مق : این بیت بر بیت سابق مقدمست.
**- تو ، قح ، عد : ندارد . بیت ۱۱۸۹۷ ، ۱۱۸۹۸ ، ۱۱۸۹۹ ، ۱۱۹۰۱ درغزل شمارهٔ ۱۱۲۵ با مختصر اختلاف آمده‌است .

(۱) ـ مقتبس است از : وَ الْعادِیاتِ ضَبْحاً فَالْمُورِیاتِ قَدْحاً. قرآن کریم، ۱۰۰/۱و۲

۱۱۲۸

بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر   گفتم : « بهر خدا یکدمه[1] آهسته تر
یکدم ای ماه وش اسپ و عنانرا بکش   ای تو چو خورشید وخور[2]، سایه زما زو مبر»
گفت :«منم آفتاب ، نیست ترا تاب تاب   زانك ز يك تاب من از تو نماند اثـر
زانك تو در سردسیر داشتهٔ رخت خشك   خشك لب و چشم تر بودهٔ از خشك و تر
برج من آنسوترست دور ز خشك وترست   نیك عجب گوهرست ، نيك پُر از شور و شر
از پس چندین حجاب چاك زدستی تو جیب   از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر
جانب تبریز تاز ، جانب شمع[3] طِراز   شمس حق سر فراز تا شودت زیب وفر»*

۱۱۲۹

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر   آب حیاتست عشق ، در دل و جانش پذیر
هر که جز عاشقان[4] ، ماهیٔ بی آب دان   مرده و پژمرده است[5] گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هردرخت   برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر
هر که شودصید عشق کی‌شوداوصید مرگ؟!   چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر؟!
سر ز خدا تافتی ، هیچ رهی یافتی ؟!   جانب ره باز گرد[6] ، یاوه مرو خیر خیر[7]
تنگ شکر خر بلاش ، ور[8] نخری سر که باش   عاشق این میر شو ، ور نشوی رو بمیر
جملهٔ جانهای پاك ، گشته اسیران خاك   عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت   در بن زنبیل خود هم بطلب ، ای فقیر
چست شو ومرد باش ، حق دهدت صد قماش   خاك سیه گشت زر ، خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان ! شمس حق و دین بیا !   تا برهد پای دل زاب و گل همچو قیر[9]*

۱ــ قص : یکدم   ۲ــ قد : ای که تو خورشید ومه   ۳ــ چت : شمس   *ــ قح ، قو ، عد : ندارد
٤ــ قص ، مق : جزاین عاشقان   ٥ــ مق : پژمرده دان   ٦ــ چت : دو   ۷ــ قد : خیره خیر
۸ــ چت : کر   ۹ــ مق : دو بیت اخیر سقط شده‌است.   **ــ قو ، قح ، عد : ندارد

رود که گیرد مرجان ولیك بدهد جان — که در کمین بنشستست بر رهش جرار[1]
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب — دوید در پی نور و نیافت الّا نار
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا — چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بتر ز گاوی کین چرخ[2] را نمی بینی — که گردن تو ببستست از برای دوار
درین دَوار طبیبان همه گرفتارند — کزین دوار بود مست کَلّهٔ بیمار
ببرّ و بحر وبدشت و بکوه می کَشدش — که تا کجاش درانند بپنجه شیر شکار
ولیك عاشق حق را چو بر دِراند شیر — هلا ، دریدن اورا چو دیگران مشمار
دل وجگر چو نیابد[3] درونهٔ تن او — همانکسی که دریدش همو شود معمار(۱)
چودرحیات خوداو کشته گشت در کف عشق[4] — بامر مُوتوا مِنْ قَبْلِ اَنْ تَمُوتُوا(۲) زار
که بی دلست وجگر خون وعاشقست یقین[5] — شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
وگر درید بسهوش بدوزدش در حال — درو دمد دم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم ولحم عاشق را — که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاق خاص فاروقیست — که زهر زهره ندارد که دم زند زضرار
سخن رسید بعشق وهمی جهد دلمن — کجا جهد زچنین زخم بی‌محابا تار ؟!
چو قطب می نجهد از میان دور فلك — کجا جهد تو بگو نُقطه از چنین پرگار ؟!
خموش باش که این هم کشاکش قدرست — ترا بشعر و باطلس مرا سوی اشعار*

۱۱۳٤

چرا ز قافله یك کس نمی‌شود بیدار ؟! — که رخت عُمر زِکَی باز می برد طرّار
چرا زخواب و ز طرّار می نیازاری ؟! — چرا ازو که خبر می کند کنی آزار ؟!
ترا هرانك بیازُرد شیخ و واعظ تست — که نیست مِهر جهان را چو نقش آب قرار

۱– این بیت وبیت بعد را تنها (فذ) دارد . ۲– چت ، قح ، قس : کراین چرخ ۳– عد : نبیند
٤– فذ : ره عشق ٥– چت ، خب ، مق : عاشقست و یقین *– قو : ندارد

---

(۱) — اشاره است بداستان شیر وخر (مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۷٦)
(۲)— احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۱٦

یکی همیشه همی گفت راز با خانه   مشو خراب بناگه ، مرا بکن اِخبار
شبی بناگه خانه برو فرود آمد   چه گفت ؟ گفت : « کجاشد وصیّت بسیار ؟!»
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن   که چاره سازم من با عِیال خود بفرار ؟!
خبر نکردی ای خانه ، کو حق صحبت ؟!   فرو فتادی وکشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مر اورا فصیح آن خانه   که : « چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
بدانطرف که دهانرا گشاد می بشکاف   که قوّتم برسیدست ، وقت شد ، هش دار
همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل   شکافها همه بستی سراسر دیوار
زهر کجا که گشادم دهان ، فرو بستی   نهشتیم که بگویم ، چه گویم ؟! ای معمار»
بدانکه خانه تن تست و رنجها[1] چو شکاف   شکاف رنج بدارو گرفتی ای بیمار
مثال کاه و گلست آن مزوّره و معجون   هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
دهان گشاید تن تا بگویدت : « رفتم»   طبیب آید و بندد برو ره گفتار
خمار دردِ سرت از شراب مرگ شناس   مده شراب بنفشه ، بهل شراب انار
وگر دهی تو بعادت دهش که رو پوشست   چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار[2] ؟!
بخور شراب اِنابت بساز قُرصِ ورع   ز توبه ساز تو معجون ، غذا[3] ز استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ، ببین چونی ؟   نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار
بحق گریز که آب حیات او دارد   تو زینهار ازو خواه هر نفس ، زنهار
اگر کسیت بگوید که : « خواست فایده نیست»   بگو که : « خواست ازوخاست ، چون بود بی کار ؟!»
مرید چیست ؟ بتازی مُرید خواهنده   مرید ازان مرادست و صید ازان شکار
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد ؟   که زرد کرد رُخم را فراق آن رخسار
وگر نه غمزهٔ او زد بتیغ[4] عشق مرا   چراست این دلمن خون وچشم من خونبار ؟
خزان مرید بهارست زرد[5] و آه کنان   نه عاقبت بسر او رسید شیخ بهار ؟!
چو زنده گشت مرید بهار و مرده[6] نماند   مرید حق ز چه ماند میان ره مردار ؟!
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین   شکوفه لایق هر تخم پاك در اظهار
چو واعظانِ خضر کِسوهٔ بهار ، ای جان   زبان حال گشا و خموش باش ای یار*

۱ــ فد : تست رنجها
۲ــ عد : باقی غزل افتاده است .
۳ــ چت : غذی
۴ــ قص ، چت : تیز
۵ــ فد : زرد آه
۶ــ مق ، خب ، قح : بهار مرده
*ــ قو : ندارد

۱۱۳۵

بیار ، ساقی ، بادت فدا سر و دستار ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر[۱]

درای مست و خرامان و ساغر اندر دست روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی ز خویش نیز برامد ، چه جای صبر وقرار؟!

بیار جام حیاتی که هم مزاج توست که مونس دل خسته‌ست و محرم اسرار

ازان شراب که گر جرعهٔ ازو[۲] بچکد ز خاك شوره بروید همان زمان گلزار

شراب لعل که گر نیمشب برارد جوش میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی که جانها و روانها[۳] نثار باد ، نثار

بیا که در دل من رازهای پنهانست شراب لعل بگردان و پردهٔ مگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن که شیرگیر[۴] چگونه ست در میان شکار

تبارك الله آندم که پر شود مجلس ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار مست چو پروانه جانب آن شمع نهاده جان بطبق بر که این[۵] بگیر و بیار

ز مطربان خوش‌آواز و نعرهٔ مستان شراب در رگ خمّار گم کند رفتار

ببین بحال[۶] جوانان کهف کان خوردند خراب سیصد و نه سال(۱) مست اندر غار

چه باده بود که موسی بساحران در ریخت که دست و پای بدادند مست و بیخودوار؟!

زنان مصر چه دیدند بر[۷] رخ یوسف که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار؟!

چه ریخت ساقیِ تقدیس بر سر جرجیس که غم نخورد و نترسید زاتش کفار؟!

هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

صحابیان که برهنه بپیش تیغ شدند خراب و مست بدند از محمد مختار

غلط ، محمّد ساقی نبود ، جامی بود پر از شراب و خدا بود ساقیِ ابرار

۱ــ فذ : جان بردار ۲ــ چت : جرعهٔ بخاك ۳ــ فذ : جان وعقل ودل ودین

۴ــ چت (نخ) قح ، فذ : شیر مست ۵ــ قس : هین ۶ــ قس : ببین توحال ۷ــ فذ ، قس : در

---

(۱) ــ مستفاد است از مضمون آیهٔ شریفه : وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلٰثَمِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعاً. قرآن کریم، ۲۵/۱۸

کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم   که مست وار شد از ملك و مملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سُبحانی(1)   که گفت رمز اَنا الحَق و رفت بر سر دار
ببوی آن مَی شد آب روشن و صافی   چو مست سجده کنان می رود بسوی بحار
ز عشق این مَی خاکست گشته رنگ آمیز   ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
وگر نه باد چرا گشت همدم و غمّاز   حیات سبزه و بستان ودفتر گفتار؟
چه ذوق دارند[1] این چار اصل زامیزش   نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار؟!
چه بیهشانه میی دارد این شب زنگی   که خلق را بیکی جام می برد از کار؟
ز لطف وصنعت صانع کدام را گویم؟!   که بحر قدرت اورا پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم   چنانك اشتر سرمست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید   ز مستیی که کند روح و عقل را بیدار
از هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند   از انك غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور   طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خوك و زمانی چو بوزنه کندت   بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلست خنب شراب خدا ، سرش بگشا   سرش بگل بگرفتست طبع بدکِردار

1ـ چت : دارد

(1) ـ افلاکی این بیت وبیت قبل را در روایت ذیل آورده است :

«همچنان نقلست که روزی ازعرفای زمان جماعتی بزیارت حضرت مولانا آمده بودند یکی از ایشان از سرّ این حدیث که : اِنَّ لِلهِ تَعالی شَراباً اَعَدَّهُ لِاَوْلِیائِهِ اِذا شَرِبوا سَکِرُوا وَ اِذا سَکِرُوا طابُوا وَ اِذا طابُوا طاشُوا اِلیٰ آخِرِهِ (این‌حدیث بتمامی باانداک اختلاف‌دراحادیث‌مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص۱۸۰ آمده‌است) سؤال کرد تاآن‌چه شرابست؟ فرمود که چون حضرت محمد رسول‌الله صلی الله علیه وسلم بقرب خاص‌قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ اختصاص یافته مشرّف گشت وبرشرفات حقایق مُشرّف‌شد وجمال‌جلال حضرت‌احدیت‌را بدیدهٔ بصیرت مشاهده فرمود بعد از کشف‌لطایف سبحانی‌وتحقیق‌رموز کنوزرّبانی از حضرت عزّت دوجام جهان‌نمای ازنور حاضرآمد یکی پرازشراب خالص‌ویکی پرازشیر سایغ‌وباختیار یکی ازین دوجام اشارت رسید حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اِخْتَرْتُ اللَّبَنَ وَاَخْتَبَأْتُ الخَمْرَ لِاَخْیارِ اُمَّتِی. زیرا که آن عهد ابتدای احکام قوانین شریعت و استحکام اساس اوامر طریقت بود جام جهان نمای حقیقت را جهت عارفان امّت وخاصان ملّت خویش‌محافظت فرمود و از بوی خوش آن شرابست که بعضی‌از اولیاء کمّل‌اوقات بیخودّ می‌شوند و کشف‌رازها می‌کنند چنانك گفت شعر :

کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم   که مست وار شد ازملك ومملکت بیزار
چه سکر بود که آواز داد سبحانی   که گفت رمز انا الحق ورفت برسر دار

باتفاق تحسینها کرده ارادت آوردند.»

شکار کشته بخون اندرون همی زارد　　که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد　　که ای فسردهٔ غافل [1]، بیا و گوش مخار
خمش خمش که اشارات عشق معکوسست　　نهان شوند معانی ز گفتن بسیار*

۱۱۳۹

مجوی شادی چون درغمست میل نگار　　که در دو پنجهٔ شیری تو ای عزیز، شکار
اگر چه دلبر [2] ریزد گلابه بر سر تو　　قبول کن تو مرآن را بجای مشک تتار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی(۱)　　بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست　　ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی　　همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم، اندك اندك آن　　رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی　　جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست　　برای مصلحتی راست، در دل نجّار
ازین سبب همه شرّ طریق حق خیرست　　که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر [3] بپوست که دبّاغ در پلیدیها　　همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علّت پنهان　　اگر چه پوست نداند ز اندك و بسیار
تو، شمس مفخر تبریز! چارها داری　　شتاب کن که ترا قدرتیست در اسرار**

۱۱۴۰

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار　　برامدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز　　فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو　　هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیّار

۱ــ خب : عاقل　　*ــ قو، عد : ندارد　　۲ــ خب، قع، مق : دشمن　　۳ــ چت، قس، فذ : ببین
**ــ قو، عد : ندارد

---

(۱)ــ مستفاد است از مضمون حدیث : اَعْدی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَیْنَ جَنْبَیْكَ.
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص ۹)

بماهیان خبر ما رسید در دریا
هزار موج برآورد جوش دریا بار[(1)]

بذات پاك خدایی که گوش وهوش دهد
که در جهان نگذاریم یك خرد هشیار

بمصطفی و بهر چار یار فاضل او
که پنج نوبت ما می زنند در اسرار

بیامدیم زمصر و دو صد قطار شکر
تو هیچ کار مکن ، جز که نیشکر[1] مفشار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد زلفظ شکّربار[2]★

۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار!
بشارتیست ز عمر عزیزْ روی[3] نگار

ز خواب بر جهی و روی یار را بینی
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چنان بود که گلی رُست بی قرینهٔ خار

چو دست برتو نهد یار و گویدت برخیز
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار[(2)]

بگو بموسی عمران که شد همه دیده
که نعرهٔ «اَرِنی[(3)]» خیزد از دم دیدار

برای مغلطه می دید و دیدنش می جست
زهی مقام تجلّی وآفتاب مَدار

ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم
برون شدیم ز عقل و برامدیم زکار

ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس[4]
چو عقل اندك داری برو ، مگو بسیار

برو مگوی جنون را زکوره معقولات
که صد دریغ که دیوانه گشتهٔ یکبار

مرا درین شب دولت زجفت و طاق مپرس
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند می گردی
که هیچ نقطه نپرسد زگردش پرگار

غبار وگرد مینگیز در ره یاری
که او بحسن ز دریا برآورید غبار

منه تو برسر زانو سر خود ای صوفی
کزین تو پی نبری گر فرو روی بسیار[5]

۱ـ فذ ، قس ، چت : غیر نیشکر ۲ـ قس ، قع ، خب : این بیت را ندارد. ★ـ قو ، عد : ندارد

۳ـ فذ : عزیز وروی ۴ـ خب ، قع ، مق : زحال هیچ مپرس ۵ـ فذ : صد باو

---

(۱) ـ افلاکی در مناقب العارفین این بیت را بمناسبت درضمن قصهٔ آورده است .

(۲) ـ مقتبس است ازآیهٔ شریفه : اَنَّ لَهُمْ جَنّاتٍ تَجْری مِنْ تَحْتِهاَ الاَنْهارُ .قرآن کریم ، ۲۵/۲

(۳) ـ اشاره است به : رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْكَ . قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

۱۳۷۲

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام   این بار من یکبارگی از عافیت ببریده ام
دلرا ز خود بر کنده ام، با[1] چیز دیگر زنده ام   عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
ای مردمان، ای مردمان، از من نیاید مردمی   دیوانه هم نندیشد آن[2] کندر دل اندیشیده ام
دیوانه کوکب ریخته، از شور من بگریخته   من با اجل آمیخته، در نیستی پرّیده ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد   خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده ام
من خود کجا ترسم ازو؟! شکلی بکردم بهر او   من گیج کی باشم؟! ولی قاصد چنین گیجیده ام
از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم   بهر گدا رویان بسی من کاسها لیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام (۱)   حبس از کجا من از کجا[3]؟! مال کرا دزدیده ام؟! (۲)
در حبس تن غرقم بخون وز اشك چشم هر حرون   دامان خون آلود را در خاك می مالیده ام[4]
مانند طفلی در شکم، من پرورش دارم ز خون   یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام
چندانك خواهی در نگر در من که نشناسی مرا   زیرا از آن کم دیدهٔ من صد صفت گردیده ام
در دیدهٔ من اندر آ وز چشم من بنگر مرا   زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده ام
تو مست مست سرخوشی، من مست بی سر سرخوشم   توعاشق خندان لبی من بی دهان[5] خندیده ام
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن   بی دام و بی گیرندهٔ اندر قفص خیزیده ام
زیرا قفص بادوستان خوشتر[6] ز باغ و بوستان   بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
در زخم او زاری مکن، دعویٔ بیماری مکن   صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی   بشنو ز کرم پیله هم کندر قبا پوسیده ام
پوسیدهٔ در گور تن، رو پیش اسرافیل من   کز بهر من در صور دم، کز گور تن ریزیده ام
نی نی چو بازِ ممتحن بر دوز چشم از خویشتن   مانند طاوسی نکو من دیبها[7] پوشیده ام

۱ـ فد، قس، قو، چت نخ، مق نخ: از   ۲ـ فد: این   ۳ـ قس، فد، چت، من ازکجا حبس ازکجا؟!
۴ـ فد، قو: این بیت بر بیت سابق مقدم است   ۵ـ فد: دهن   ۶ـ فد، چت متن: بهتر   ۷ـ چت، قس، قو: دیبی

---

(۱) ناظر است بحدیث: اَلدُّنیا سِجْنُ اَلْمُؤمِنِ وَ جَنَّةُ اَلْکافِرِ. (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص۱۱)
(۲) افلاکی این بیت را درضمن دوقصه از مناقب العارفین آورده است.

پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق[1] ده   زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده ام
تو پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی   زیرا من ازحلوای جان چون نیشکر بالیده ام
عین ترا حلوا کند به زانك صد حلوا دهد   من لذّت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن   بی گفت، مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
هر غورهٔ نالان شده کای شمس تبریزی ، بیا   کزخامی و بی لذّتی درخویشتن چغزیده ام[2] *

۱۳۷۳

هان ، ای طبیب عاشقان ، دستی فرو کش بر برم   تابخت ورخت وتخت[3] خودبرعرش و کرسی بر برم
بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را   افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
خواهم که بدهم گنج زر ، تا آن گواه دل بود   گر چه گواهی می دهد رخسارهٔ همچون زرم
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پر جفا   ای قاضی شیرین قضا ، باری فرو خوان محضرم
بی لطف ودلداری تو ، یا رب ، چه می لرزد دلم !   درشوق خاك پای تو ، یا رب ، چه می گردد سرم !
پیشم نشین ، پیشم نشان ، ای جان جان جان جان   پُر کن دلم گر کشتیم ، بیخم ببر گر لنگرم
گه در طواف آتشم ، گه در شکاف آتشم   باد آهن دل سرخ رو از دَمگه آهنگرم
هر روز نو جامی دهد ، تسکین و آرامی دهد   هرروز پیغامی دهد ، این عشق چون پیغامبرم
در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلك   تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان[4] سنجرم
ای عشق ، آخرچند من وصف تو گویم بی دهن؟!   گه بلبلم[5] گه گلبنم[6] ، گه خضرم و گه اخضرم*

۱۳۷۴

ای عاشقان ، ای عاشقان من خاك را گوهر کنم   وی[7] مطربان ، ای مطربان ، دف شما پر زر کنم (۱)

۱ـ خب ، فس ، قح : تریاك   ۲ـ چت : این بیت را ندارد   *ـ عد : ندارد .
۳ـ فذ : بخت و تخت ورخت . خب : تخت وبخت ورخت   ٤ـ چت : سلطان وخاقان سنجرم   ٥ـ چت : که بلبل وگه
٦ـ مق ، خب ، قح : گلشنم   **ـ عد : ندارد .   ۷ـ خب ، قح ، قو : ای

---

(۱) افلاکی در سبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را در مناقب العارفین آورده است :
« همچنان منقولست که کمال قوال که مصنف واستاد هر دو بود مگر در سماع دوستی در ضمیرش گذشته که عجب مرا در این سماع چه مقدار قوال اندازی خواهد بود همانا که حضرت مولانا از روی زمین مشتی خاك بر گرفته در دف او ریخت که بستان در دیده کن . حال دید که دفش پر زر گشته بود واین غزل سرآغاز فرمود و گفت : ای عاشقان ای عاشقان . . . الخ »

ای تشنگان ، ای تشنگان ، امروز سقّایی کنم — وین خاکدان خشك را جنّت کنم ، کوثر کنم
ای بی کسان، ای بی کسان، جاءالفرج، جاءالفرج — هر خستهٔ غم دیده را سلطان کنم ، سنجر کنم
ای کیمیا ، ای کیمیا ، در من نگر زیرا که من — صد دیر را مسجد کنم ، صد دار را منبر کنم
ای کافران ، ای کافران ، قفل شما را وا کنم — زیرا که مطلق حاکمم ، مؤمن کنم ، کافر کنم
ای بوالعلا ، ای بوالعلا ، مومی تو اندر کفّ ما[1] — خنجر شوی ساغر کنم ، ساغر شوی خنجر کنم
تو نطفه بودی خون شدی، وانگه چنین موزون شدی — سوی من آ ای آدمی ، تا زینت نیکوتر[2] کنم
من غصّه را شادی کنم ، گمراه را هادی کنم — من گرگ را یوسف کنم ، من زهر را شکر کنم
ای سردهان، ای سردهان، بگشاده‌ام زان سر دهان — تا هر دهان خشك را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ، ای گلستان ، از گلستانم گل ستان — آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان، ای آسمان ، حیرانتر از نرگس شوی — چون خاك را عنبر کنم ، چون خار را عبهر کنم
ای عقل کل ، ای عقل کل ، تو هرچه گفتی صادقی — حاکم توی، حاتم توی، من گفت و گو کمتر کنم*

۱۳۷۵

بازآمدم چون عید نو ، تا قفل زندان بشکنم — وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم (۱)
هفت اختر بی آب را ، کین خاکیان را می‌خورند — هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم

۱ــ قح ، خب : من   ۲ــ قد ، قو متن : کز خود ترا بافر کنم   *ــ عد : ندارد .

---

(۱) افلاکی بمناسبت این غزل قصهٔ ذیل را در مناقب العارفین آورده است :

« حضرت سلطان الخلفا حسام الحق و الدین قَدَّسَنَا اللّٰهُ بِسِرِّهِ الْمَتِین چنان روایت کرد که روزی شیخم قدسنا الله بلطیفه بخانهٔ ما آمد و تا بخانهٔ ما بخلوت درآمد و ده شبانه روز اصلا افطار نکرد ودرها را فرمود بستن و روزنها را گرفتن وفرمود که دسته کاغذ بغدادی حاضر کردند همانا که بمعانی لدنی شروع کرده بعربی و پارسی هر چه املاء فرمود بنوشتم و بآواز بلند نسخ نسخ کرده را طبق طبق می خواندم و می‌نهادم چون تمام کردم فرمود که تنور را آتش درانداختند قریب صد طبق کاغذ را ورق ورق بر می گرفت و در تنور می انداخت و می گفت أَلَا إِلَى اللّٰهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ و چون آتش شعلها می افراخت و اوراق می افروخت تبسم می کرد که از غیب الغیب آمدند و باز بغیب بی عیب می‌روند چلپی حسام الدین فرمود که می‌خواستم جهت تبرك ورقی چند پنهان کنم حضرت شیخم فرمود که نی نی نشاید از آنک ابکار این اسرار لایق اسماع اخیار این دیار نیست و استماع این کلمات را ارواح خواص حضرت مستعد گشته‌اند و اینها غذای روحانیت ایشانست شعر :

سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم — ملك گرسنه گوید که بگو خمش چرایی ؟!

و از آنجا بیرون آمده بحمام زیروا در آمد و با فرجی ودستار مبارك از سوراخ خزینه در آب جوشان فرو رفت و قرب هفت شبانه روز در آنجا بود علی الصباح سراز خزینه بیرون کرده این شعر را سر آغاز فرمود که شعر : باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم ...... الخ » .

از شاه بی‌آغاز من پرّان شدم چون باز من — تا جغد طوطی‌خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کین جان فدای شه کنم — بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم، شمشیر و فرمان در کفم — تا گردن گردن‌کشان در پیش سلطان بشکنم
روزی‌دو، باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور — چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم(۲)
من نشکنم جز جور را، یا ظالم بدغور را — گر ذرّهٔ دارد نمك گیرم اگر آن بشکنم
هرجا یکی گویی بود چوگان وحدت وی‌برد — گویی که میدان نسپرد درزخم‌چوگان[۱] بشکنم
گشتم مقیم بزم او، چون لطف دیدم عزم او — گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون‌در کف‌سلطان شدم یك‌حبّه بودم کان‌شدم — گر در ترازاویم‌نهی می‌دان‌که میزان بشکنم
چون من خراب ومست‌را درخانهٔ خودره دهی — پس‌تو[۲] ندانی اینقدر کین بشکنم، آن بشکنم؟!
گرپاسبان گوید که: «هی» بروی‌بریزم جام می — دربان اگر دستم کشد من‌دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ واصلش بر کنم — گردون اگر دونی کند گردون گردان‌بشکنم
خوان کرم گستردهٔ، مهمان خویشم بردهٔ — گوشم چرا مالی‌اگرمن گوشهٔ نان بشکنم؟!
نی نی، منم سر خوان‌تو، سر خیل مهمانان‌تو — جامی دو بر مهمان کنم، تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من[۳] تلقین شعرم می کنی — گرتن‌زنم، خامش کنم، ترسم که‌فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد، مستم کند — من لا ابالی وار خود[٤]استون کیوان بشکنم *

۱- قس : درخم چوگان ۲- فذ ، مق نخ ، قو ، قس : چون ۳- فذ ، مق نخ : ای‌آنکه درجان منی
٤- چت : لا ابالی وار ازو ستون *- عد : ندارد

(۲) افلاکی این بیت را در ضمن قصهٔ ذیل‌آورده است :
« همچنان روزی یاران از انکار اهل نفاق و طنازی ایشان بدرویشان در حضرت خداوندگار حکایت می کردند فرمود که چون نوح نجی‌علیه‌السلام باشارت‌الهی کشتی را تمام‌کرد کنعان بیچاره با کفار بی‌اقرار ازسر اصرارواستکبار طنازی‌میکردند وتسخر می‌زدند که درین صحرای خشك کشتی بچه‌کار آید وچرا شاید ؟! بعد از آنکه تمام کرد زمانی بگذاشت و بگذشت اهل تفسیر می گویند که دو سال تمام خلائق در آنجا نجاست می کردند تابکلی از قاذورات پرشد ونوح از دفع آن عاجز شده بودبحضرت حق تعالی نالید عاقبة الامر حق تعالی مرضی مهلك دریشان حادث‌کرد که معالجهٔ آن جز حدث آدمی نبود حکمای آن قوم اتفاق کردند بتناول حدث آدمی همانا که از غایت ناموس وشرمساری از همدیگر پنهان می رفتند و ازآن نجاست ها میخوردند تا هیچ از آنها نماند بعد از آن حق سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علواً کبیراً علی‌التوالی چهل روز تمام بارانی عظیم فرو فرستاد و فار التنور از زیر پیدا شد و خسرهنا لك المبطلون همه را غرق‌گردانید همانا که انکار ابرار و طنازی کردن اشرار نا مبارکست و زیانمند عظیم و لله الحمد طوافان‌آن طوفان بلا درکمین‌اند وکمان قدرت در قبضهٔ قوت ایشانست یاران‌ما را بقا باد درین چند روز عاقبت احوال ایشان معلوم شود چنانك فرمود شعر :
روز دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور — چون اصلهای بیخشان از راه پنهان‌بشکنم ... الی آخرالقصه ».

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان ، تا چند گِل کاری کنم؟! حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاك تیره نیستم تا باد بر بادم دهد من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود ؟! سلطان جانم پس‌چرا چون بنده جانداری کنم؟!
دکان خود ویران کنم ، دکان من سودای او چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم؟!
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم؟! بگو چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم ؟ !
چون بلبلم درباغ دل[1] ننگست اگر جغدی کنم چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته‌ام نزدیك شه از ناکسان دوری کنم چون خویش‌عشق اوشدم از خویش بیزاری کنم
زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم در خنب[2] می‌غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
ای‌خواجه،من‌جام میم،چون‌سینه‌را غمگین کنم؟! شمع وچراغ خانه‌ام ، چون خانه را تاری کنم؟!
یك شب بمهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم دل را بپیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
درعشق اگر بی‌جان‌شوی جان‌وجهانت من بسم گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
دلرا منه بر دیگری ، چون من نیابی گوهری آسان درآ وغم مخور، تا منت غمخواری کنم
أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلْ، طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَشَلْ لَا مَوْتَ اِلَّا بِالْأَجَلْ، بر مرگ سالاری کنم
شُکْرِي عَلَى[3] لَذَّاتِهَا ، صَبْرِي[3] عَلَى آفَاتِهَا یاساقِیِی قُمْ هَاتِهَا ، تا عیش و خمّاری کنم
اَلْخَمْرُ مَا خَمَّرْتَهُ ، وَ الْعَيْشُ مَا بَاشَرْتَهُ[4] پخته ست انگورم ، چرا من غوره‌افشاری کنم؟!
ای مطرب صاحب نظر، این پرده می‌زن تاسحر تا زنده باشم زنده سر ، تا چند مرداری کنم؟!
پندار کامشب شب پری[5] یا در کنار دلبری بی‌خواب‌شو همچون پری، تا من پری‌داری کنم
قَدْ شَيَّدُوا اَرْكَانَنَا وَ اسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا حَمْداً عَلَى سُلْطَانِنَا ، شیرم ، چه کفتاری کنم؟!
جَاءَ الصَّفَا زَالَ الْحَزَنْ، شُكْراً لِوَهَّابِ الْمِنَنْ ای مشتری ، زانو بزن، تا من خریداری کنم
زان از بگه دف می زنم، زیرا عروسی می کنم آتش زنم اندر تتق، تا چند ستّاری کنم ؟!
زین آسمان چون تُتُق من گوشه گیرم چون اُفُق ذوالعرش را گردم قُتق ، بر ملك جبّاری کنم
اَلدَّارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَ الْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ خامش، اگر خامش کنی[6] بهر تو گفتاری کنم
با شمس تبریزی اگر همخو[7] وهم استاره‌ام[8] چون‌شمس‌اندرشش‌جهت‌باید که انواری کنم*

۱- چت : جان ۲- چت : خم ۳- ظ : شکراً ، صبراً ٤- چت متن : بشرته ٥- قد ، قو : شپری
٦- چت متن : شوی ۷- قد ، قس : همخور ۸- چت نخ : هم وازم کنون *- عد : ندارد .

۱۲۷۷

ای با من و پنهان چو دل، از دل سلامت می کنم — تو کعبهٔ، هر جا روم قصد مقامت می کنم
هر جا که هستی حاضری، از[1] دور در ما[2] ناظری — شب خانه روشن می‌شود چون یادِ نامت می کنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زنم — گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت می کنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنی ؟! — ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
دوری بتن، لیك از دلم اندر دل تو روزنیست — زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
ای آفتابْ، از دور تو بر ما فرستی نور تو — ای جان هر مهجورِ تو، جانرا غلامت می کنم
من آینهٔ دلرا ز تو اینجا صقالی می دهم — من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
در گوش تو، در هوش تو، وندر دل پر جوش تو — اینها چه باشد ؟! تو منی وین وصف عامت می کنم
ای دل، نه اندر ما جرا می گفت آن دلبر ترا — «هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم؟!»
ای چاره درمن چاره گر، حیران شو و نظّاره گر — بنگر کزین جمله صُوَر این دم کدامت می کنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف — یکلحظه پخته می‌شوی، یکلحظه خامت می کنم
گر سالها ره می روی چون مهرهٔ در دست من[3] — چیزی که رامش می کنی زانچیز رامت می کنم
ای شه حُسام الدّین حسن، می گوی باجانان که: «من — جانرا غلاف معرفت بهرِ حُسامت می کنم(۱)*»

۱۲۷۸

ای آسمان، این چرخ من زان ماه‌رو آموختم — خورشید او را ذرّه ام، این رقص ازو آموختم

۱- قس : وز ۲- فذ، قس : بر ما ۳- قس : او *- عد : ندارد

---

(۱) افلاکی این بیت را بمناسبت در ضمن قصهٔ ذیل از مناقب العارفین چنین آورده است :
«همچنین از اصحاب عظام چنان منقولست که حضرت مولانا رحلت‌فرمود وحضرت چلبی حسام‌الدین بر تخت شیخی بنشست بزرگی ازمحرمان حرم معنی اعنی کراکا رحمة الله علیها بحضرت سلطان ولد اعتراض‌نمود که البته بجای‌والد خود بنشین وخلافت کن که لایق آن تخت وسزاوار آن بخت تویی چرا مقام خود را بچلبی حسام الدین گذاشتهٔ ؟! وفراغت نمینمایی ؟! فرمود که می بینم که جسم مبارك چلبی بر مثال زنبورخانهٔ محل آمد و شد ارواح غیبی شده‌است ومهبط انوارالهی گشته ودایماً سبز پوشان قدسی ازآن حضرت کم نیستند مرا شرم می‌آید که بالای او بنشینم و بر جای او رغبت نمایم و قصد منصب او کرده او را از خلافت منع کنم ترسم که آن خلافت آخرت بار آورد چنانکه تا غایت حضرت والدم اورا برگزیده بود وخلیفهٔ خود ساخته ودرمدح حال او چندین هزارهزار ابیات اسرار فرموده وازآنها یکی‌اینست که می‌فرماید :
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من — جانرا غلاف معرفت بهر حسامت می کنم
ودر غزلی‌دیگر گفت :
ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام‌الدین تو [illegible] عارف طب‌دای بی ترکت و [illegible]

ای مه نقاب روی او ، ای آب جان در جوی او   بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
گلشن‌همی گویدمرا ک: «این‌نافه‌چون‌دزدیدهٔ؟»   من شیری و نافه بری[1] ز آهوی هو آموختم
از باغ و از [2] عرجون او وز طرّهٔ می گون او   اینك رسن بازیْ خوش همچون کدو آموختم
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان   تا نقش‌بندیْ عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او   من دادن جان دمبدم زان داد خو آموختم
درخواب‌بی‌سومی‌روی، در کوی بی کومیروی   شش‌سومرو، وزسومگو، چون غیرسو آموختم*

۱۳۷۹

آمد خیالِ خوش که من از گلشن یار آمدم   در چشم مست من نگر کز کوی خمّار آمدم
سرمایهٔ مستی منم ، هم دایهٔ هستی منم   بالا منم ، پستی منم ، چون چرخ دوار آمدم
آنم کز آغاز آمدم ، با روح دمساز آمدم   بر گشتم و باز آمدم ، بر نقطه پرگار آمدم
گفتم : «بیا شادآمدی ، دادم بده داد آمدی»   گفتا : «بدید و داد من کز بهر این کار آمدم»
هم من‌مه ومهتاب[3]تو ، هم گلشن و هم‌آب تو   چندین ره از اشتاب تو بی کفش ودستار آمدم
فرخنده نامی ای‌پسر ، گرچه که خامی ای‌پسر   تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
خندان درا تلخی‌بکش، شاباش ای‌تلخیْ خوش   گلها دهم گرچه که من اول همه خار آمدم
گل‌سربرون کردازدرج کَالصبْرُ مِفتاحُ الفَرَج   هر شاخ گوید لاحَرَج کزصبر دربار آمدم**

۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم   چندانك سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم
شاهِ کُلَه دوز ابد ، بر فرقِ من از فرق خود   شب پوش عشق‌خود نهد ، پاینده باشد لاجرم
ور سر نماند[4] با کُله من سر شوم جمله چو مه   زیرا که بی حقّه و صدف رخشانتر آید گوهرم
اینك سرو گرز گران، می زن برای امتحان[5]   ور بشکند این استخوان از عقل وجان مغزیترم
آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود   او ذوق کی دیده بود از لَوزیْ پیغامبرم؟!
لوزینهٔ پر جوز او ، پر شکّر و پر لوز او   شیرین کند حلق و لبم ، نوری نهد درمنظرم

۱ـ قس : شیر و نافه پروری   ۲ـ مق ، چت ، قو : باغ وز   *ـ خب ، عد : ندارد.
۳ـ چت ، مق : هم مه تو ومهتاب . خب : هم ماه وهم مهتاب   **ـ قع ، عد : ندارد   ٤ـ قد : نباشد
۵ـ قو ، قس : زبهر

چون مغز یابی ای پسر، از پوست برداری نظر   در کوی عیسی آمدی، دیگر نگویی کو خرم ؟!
ای جان من تا کی گله؟! یك خر تو کم گیر از گله   در زفتیٔ فارس نگر ، نی بار گیر لاغرم
از فتی عاشق را بدان از زفتی معشوقِ او   زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
ای دردهای آه گو ، آه آه مگو ، الله گو   ازچه مگو، ازجاه گو، ای یوسف جان پرورم*

۱۳۸۱

هر گز ندانم راندن ، مستی که افتد بر درم   درخانه گر می باشدم پیشش نهم، با وی خورم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من   تاج من و سلطان من ، تا برنشیند بر سرم
ای یار من وی خویش من، مستی بیاور پیش من   روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
چون وقف کردستم پدر بر بادهای همچو زر   در غیر ساقی ننگرم ، وز امر ساقی نگذرم
چند آزمایم خویش را؟! وین جان عقل اندیش را ؟!   روزی که مستم کشتیم ، روزی که عاقل لنگرم
کو خمر تن، کو خمر جان؟! کو آسمان کو ریسمان ؟!   تو مست جام ابتری ، من مست حوض کوثرم
مستی بیاید قی کند ، مستی زمین را طی کند   این خوار و زار اندر زمین وان آسمان برمحترم
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان   خاموش کن، خاموش کن، زین باده نوش ای بوالکرم[1]*

۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان ، بردار سَغراق کرم   کز بهر این آوردهٔ ما را ز صحرا[2]ی عدم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پردها را بر درد   زیرا که فکرت جان خورد ، جانرا کند هر لحظه کم
ای دل ، خموش از قال او، واقف نهٔ زاحوال او   بر رخ نداری خال او ، گر چون مهی ای جان عم
خوبی جمال عالمان ، وان حال حال عارفان   کو دیده؟ کو دانش؟ بگو، کو گلستان؟ کو بوی وشم؟
زان می که او سر که شود زو ترش رویی کی رود   این می مجو، آن می بجو، کو جام غم ؟! کو جام جم؟!
آن می بیار ای خوب رو[3] کاشکوفه اش حکمت بود   کز[4] بحر جان دارد مدد تا دُرج دُر[5] شد زو شکم[6]
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران   تا سردشان سوزان شود ، گردد همه لا شان نعم
گر مجلسم خالی بُدی گفتار من عالی بُدی   یا نور شو یا دور شو ، بر ما مکن چندین ستم

---

*- عد، مق: ندارد.   ۱- قس : ذوالکرم   **- عد، خب: ندارد.   ۲- چت : دریا   ۳- چت : خوب خد
۴- خب : از   ۵- قس : دوج ودر   ۶- قس: این بیت بر بیت سابق مقدمست.

مانند دردِ دیدهٔ ، بر دیده بر چفسیدهٔ　　ای خواجه ، بر گردان‌ورق ورنه‌شکستم من‌قلم
هر کس که هایی‌می کند ، آخر زجایی‌می کند　　شاهی بود یا لشکری ، تنها نباشد آن علم
خالی‌نمی گردد وطن ، خالی کن‌این‌تن‌را ز من　　مستست‌جان‌در آب‌و گل ، ترسم که درلغزد قدم
ای شمس تبریزی ، ببین ما را تو ، ای نعم المعین　　ای‌قوّت پا درروش ، وی صحّت جان در سقم*

۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو ، ای ماه و شمع روشنم　　هر جا نشینم خرمم ، هر جا روم در گلشنم
هرجا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود　　در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری　　آن ماه‌رو از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام‌علیك ، هی ، آوردمت صد نقل‌ومی　　من شاهم وشاهنشهم ، پردهٔ سپاهان می زنم
من آفتاب انورم ، خوش پردها را بر دَرم　　من نو بهارم ، آمدم تا خارها را بر کنم[1]
هر کس که‌خواهدروز‌وشب ، عیش‌وتماشا وطرب　　من قندها را لذّتم ، بادامها را روغنم
گویم : «سخن را باز گو ، مردی کرم[2] ز آغاز گو　　هین‌بی‌ملولی‌شرح کن‌، من‌سخت کندو کودنم»
گوید که: «آن گوش گران‌بهتر زهوش‌دیگران　　صد فضل‌داردا‌ین‌بر‌آن ، کانجاهوا اینجا[3] منم»
رو رو ، که صاحب دولتی ، جان حیات‌وعشرتی　　رضوان و حور وجنّتی[4] ، زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا توی ، هم عروة‌الوثقی توی　　هم‌آب‌و هم سقّا توی ، هم باغ وسرو و سوسنم
افلاك پیشت سر نهد ، املاك پیشت پر نهد　　دل گویدت: «مومم‌ترا ، بادیگران‌چون‌آهنم**»

۱۳۸٤

عشقا ، ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم　　از من نخواهد کس گوا که شاهدم ، نی ضامنم
مقضی‌توی ، قاضی توی ، مستقبل و ماضی توی　　خشمین‌توی ، راضی توی ، تا چون نمایی دمبدم
ای عشق زیبای منی ، هم من توم هم تو منی　　هم سیلی و هم خرمنی ، هم شادیی هم[5] درد وغم
آنها توی و ینها توی وز این و آن تنها توی　　وآن‌دشت باپهناتوی ، و آن کوه وصحرای کرم
شیرینی خویشان توی ، سرمستی ایشان توی　　دریای دُر افشان توی ، کانهای پر زرّ و درم

---

*ـ قح، عد : ندارد .　۱ـ قو، فذ : آمدم‌کز خارها گل بر کنم　۲ـ چت، قح: مردکرم　۳ـ فذ : هوا وینجا
٤ـ قس : حوز جنت　**ـ عد ، خب : ندارد .　۵ـ چت : شادی وهم درد

عشق سخن کوشی توی، سودای خاموشی توی / ادراك و بیهوشی توی، کفر و هدی عدل[1] وستم
ای خسرو شاهنشهان، ای تختگاهت عقل و جان / ای بی نشان با صد نشان، ای مخزنت بحر عدم
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان / زشتش کنی، نغزش کنی، بردری از[2] مرگ و سقم
هر نقش با نقشی[3] دگر، چون شیر بودی و شکر / گر واقفندی نقشها که آمدند از یك قلم
آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو / رشك تو گوید که: «برو» لطف تو خواند که: «نعم»
لطف تو سابق[4] می‌شود، جذاب عاشق می‌شود / برقهر سابق می‌شود (۱)، چون روشنایی برظلم
هر زندهٔ را می کشد و هم و خیالی سو بسو / کرده خیالی را کفت[5] لشکر کش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری، ز اول رباید سروری / آنرا اسیر این کنی، ای مالك الملك وحشم
هر دم خیالی نو[6] رسد از سوی جان اندر جسد / چون کودکان «قلعه بزم» گوید ز قسام القسم
خامش کنم، بندم دهان، تا برنشورد این جهان / چون می نگنجی دربیان دیگر نگویم بیش و کم*

۱۳۸۵

بس جهد[7] می کردم که من آینهٔ نیکی شوم / تو حکم می کردی که من خمخانهٔ سیکی شوم
خم خانهٔ خاصان شدم، دریای غواصان شدم / خورشید بی‌نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
نقش ملایك ساختی، بر آب و گل افراختی / دورم بدان[8] انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
هاروتیی افروختی، پس جادویش آموختی / زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم[9]
ترکی همه ترکی کند، تاجیك تاجیکی کند / من ساعتی ترکی شوم، یك لحظه تاجیکی شوم
گه تاج سلطانان شوم، گه مکر شیطانان شوم / گه عقل چالاکی شوم، گه طفل چالیکی شوم
خون روی را ریختم، با یوسفی آمیختم / درروی او سرخی شوم، درموش باریکی شوم**

۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان، منزل بسروستان کنیم / تا بخت دررو[10] خفته را چون بخت سرواستان کنیم
همچون غریبان[11] چمن بی پا روان گشته بفن / هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان / ما جان زانو[12] بسته را هم منزل ایشان کنیم

۱- فد: عقل ۲- چت: بر در از ۳- قس: نفس یا نفسی ۴- مق: ساقی ۵- قس، قو: لقب
۶- قس: خیال نو *- قح، عد: ندارد. ۷- قو، چت، قس: من جهد. ۸- فد: ازان
۹- چت، مق: ندارد. **- قح، عد: ندارد. ۱۰- فد، قو نخ: بر رو ۱۱- فد: عروسان ۱۲- قس: آن ز زانو

(۱) مستفاد ست از حدیث: سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي. (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۲۶)

ای برگ، قوّت یافتی تا شاخ را بشکافتی   چون رستی از زندان؟ بگو تا ما درین حبس آن کنیم
ای سرو، برسرور زدی تا از زمین سر وَر زدی   سرور چه سیر آموختت؟ تا ما دران سیران کنیم
ای غُنچه، گلگون آمدی، وز خویش بیرون آمدی   باما بگو چون آمدی؟ تا ما ز خود خیزان کنیم
آن رنگ عبهر از کجا؟ وان بوی عنبر از کجا؟   وین خانه را، در از کجا؟ تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل آمد داد تو، من بندهٔ فریاد تو   توشاد گل، ماشاد تو، کی شکر این[1] احسان کنیم؟!
ای سبزپوشان چون خضر، ای غیبها گویان بسر   تا حلقهٔ گوش از شما پُر دُرّ و پُر مرجان کنیم
بشنو ز گلشن رازها، بی حرف و بی آوازها   برساخت بلبل سازها، گر فهم آن دستان کنیم
آواز قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکر   می آورد الحان تر، جان مست آن الحان کنیم*

۱۳۸۷

هین، خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم   هر کس که او مکّی بود داند که من بطحاییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران   هر لحظه زان شادی فزا بیش است کار افزاییم
مانند برف[2] آمد دلم، هر لحظه می کاهد دلم   آنجا همی خواهد دلم زیرا که من آنجاییم
هر جا حیاتی[3] بیشتر مردم دزو بیخویشتر   خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
آن[4] برف گوید دم بدم: «بگدازم و سیلی شوم   غلطان سوی دریا روم، من بحری و دریاییم»
تنها شدم، راکد شدم، بُفسردم و جامد شدم   تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
چون آب باش و بی گره! از زخم دندانها بجه   من تا[5] گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
برف آب را بگذار هین، فقّاعهای خاص بین   می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
هر لحظه بخروشانترم، برجسته و جوشانترم   چون عقل بی پر می پرم، زیرا چو جان بالاییم
بسیار گفتم ای پدر، دانم که دانی این قدر   که چون نیم بی پا و سر، در پنجهٔ آن ناییم
گر تو ملولستی ز من، بنگر دران شاه زمن   تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم
ای[6] بی نوایانرا نوا، جان ملولان را دوا   پرّان کنندهٔ جان، که من[7] از قافم و عنقاییم
من بس کنم بس از حَنین، او بس نخواهد کرد ازین   من طوطیم عشقش شکر، هست از شکر گویاییم**

۱– فد: آن   *– قح، عد: ندارد.   ۲– قو، چت، قس: برق   ۳– فد: خیالی   ۴– فد: این
۵– فد: تا من   ۶– قس: او   ۷– قس: جان من   **– عد، خب: ندارد.

۱۲۸۸

ای نفس کل صورت مکن، وی عقل کلی بشکن قلم   ای مرد طالب، کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان، رو صاف چون آب روان   کین آب صافی بی گره جان می‌فزاید دم بدم
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره   بر آب جو تهمت منه، کو را نه ترس است و نه غم
در نقش بی‌نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو   در برگ بی برگی نگر[1] هر شاخ را باغ ارم
زان صورت صورت گسل، کو منبع جانست و دل   تن ریخته از شرم او، بگریخته جان در حرم
از باده و از باد او، بس[2] بنده و آزاد او   چون کان فرو برده نفس، چون که بر آورده شکم
از بحر گویم یا ز دُر، یا از نفاذ حکم مُر   نی، از مقالت هم بُبُر، می تاز تا پای علم
چپ راست دان این راه را، در چاه دان این جاه را   چون سوی موج خون روی، در خون بود خوان کرم
در آتش آبی تعبیه، در آب آتش تعبیه   در آتشش جان در طرب، در آب او دل در ندم
یا مَن وَلِی اِنعامَنا، ثَبِّتْ لَنا اَقدامَنا (۱)   ای بی تو راحتها عَنا، ای بی تو صحتها سقم*

۱۲۸۹

ای پاک رُو چون جام جم، وز عشق آن مه متهم   این مرگ خود پیدا کند پاکی ترا، کم خور تو غم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون   تا دُر کرا پیدا شود، پیدا شود ای جان عم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر؟!   کز ساحل دریای جان آید بشارت دمبدم
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی   کز عشق شه کم بیشیست وز[3] عشق شه بیشیست کم
بیخ دل از صفرای او می‌خورد، زد زردی بر رخ   چون دید عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
تلوین این رخسار بین در عشق بی‌تلوین شهی   گاه از غمش چون زعفران، گاه از خجالت چون بقم
من فانی مطلق شدم، تا ترجمان حق شدم   گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم[4]
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم   دیدم یکی یوسف رخی، گفتم بغفلت: «ذا بِکُم»
گفتا عزیز مصر: «گر تو عاشقی بخشیدمت»   مِن غایَةِ الاِحسانِ اَو مِن جودِهِ اَو مِن کَرَم

۱- چت: ببین ۲- فذ: از بنده *- مق، خب، عد: ندارد. ۳- ظ: بی‌عشق شه
۴- فذ، قو: دو مصراع این بیت با تبدیل (تافانی) عوض (من فانی) بجای هم آمده است.

(۱) مقتبس است از آیهٔ شریفه، وَ ثَبِّتْ اَقدامَنا وَ انْصُرْنا عَلَی الْقَومِ الْکافِرینَ . قرآن کریم، ۲/۲۵۰

من قدر آن نشناختم، آن را هوس پنداشتم — یا حسرتی مِن هَجرِه، یا غبنتی[1] یا ذا النَّدَم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت، عین حال — ما کانَ فی الدّارَینِ قَطُّ واللهِ مِثلُ ذَالقَدَم[2]
تبریز! این تعظیم را تو از الست آوردهٔ — ازمفخرمن، شمس دین، از اول جَفَّ القَلَم(1)*

۱۳۹۰

بازآمدم، باز آمدم، از[3] پیش آن یار آمدم — درمن نگر، در من نگر[4]، بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم، شاد آمدم، از[3] جمله آزاد آمدم — چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
آنجا روم، آنجا روم، بالا بدم بالا روم — بازم رهان، بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بُدَم، دیدی که ناسوتی شدم؟ — دامش ندیدم[4] ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر، نه مشت خاکم مختصر — آخر صدف من نیستم، من دُرّ شهوار آمدم
ما را بچشم سر مبین، مارا بچشم سر ببین — آنجا بیا، ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم — من گوهر کانی بُدم کاینجا بدیدار آمدم[5]
یارم ببازار آمدست، چالاک و هشیار آمدست — ور نه ببازارم چه کار؟! ویرا طلب کار آمدم
ای شمس تبریزی، نظر در کلّ عالم کی کنی؟! — کندر[6] بیابان فنا جان و دل افگار آمدم*

۱۳۹۱

تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم(2)؟! — وقتست جان پاک را تا میر میدانی کنم
بیرون شدم زآلودگی با قوت پالودگی — اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
نیزه بدستم داد شه تا نیزه بازیها کنم — تا کی بدست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟!
آن پادشاه لم یزل دادست ملک بی خلل — باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این بنا بر کنده شد آن گریهامان خنده شد — چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم

۱- مق، خب: غفلتی ۲- ظ: ذی القدم *- قح، عد، قس: ندارد. ۳- قو: وز
۴- چت: درمانگر (در هر دو مورد) ۴- قو: بدیدم ۵- این بیت در قو چهارم است. ۶- چت: اندر
**- تنها قو، چت: دارد وبیت سوم و مصراع اول بیت پنجم ومصراع دوم بیت ششم از قو سقط شده است.

---

(۱) اشاره است بحدیث: جَفَّ اَلْقَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ. (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص۳۸)

(۲) ناظر است بحدیث: اَلدُّنیا سِجنُ اَلْمُؤمِنِ وَجَنَّةُ اَلْکافِرِ. (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص۱۱)

ای دل، مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر … اکنون بتو در خلوتم تا آنچ می‌دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی‌عقل را باشد روا … اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوارها رفت از نظر ، هر سدّ شد زیروزبر … بر جای پا چون رُست پر دوران بآسانی کنم
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد ؟! … درخوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم؟!
تاچند گویم؟! بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم … اندرحضورشاه جان تا چند خط خوانی کنم؟!*

۱۲۹۲

یار شدم ، یار شدم ، با غم تو یار شدم … تا که رسیدم بَرِ تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلك :« عاجزم از گردش تو » … گفتم : « این نقطه مرا کرد که پرگار شدم»
غلغلهٔ می شنوم روز و شب از قبّهٔ دل … از روش قبّهٔ دل گنبد دوّار شدم
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت … از هوس زخمهٔ [1] تو کم ز یکی تار شدم
دزدد غم گردن خود از حذر [2] سیلیٔ من … زانك من از بیشهٔ جان حیدر کرّار شدم
تا که بدیدم قدحش سَرْدِه اوباش منم … تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
تا که قلندر دلمن داد مَیِ مُذهِلِ من … رقص کنان ، دلق کشان جانب خمّار شدم
گفت مرا خواجه فرج « صبر رهاند ز حرج» … هیچ مگو کز فرجست اینك گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم … یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره … در هوس خوبیٔ او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مدّاح شدم … گاه چو بلبل بسَحر سخرهٔ تکرار شدم
زوبع اندیشه شدم ، صد فن و صد پیشه شدم … کار ترا دید دلم ، عاقبت از کار شدم*

۱۲۹۳

مژده بدم زنده شدم ، گریه بدم خنده شدم … دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا ، جان دلیرست مرا … زَهرهٔ شیرست مرا ، زُهرهٔ تابنده شدم
گفت که : « دیوانه نهٔ ، لایق این خانه نهٔ » … رفتم دیوانه [3] شدم سلسله بندنده شدم

---

*ـ تنها قو دارد . ۱ـ قو : رخنه ۲ـ چت : حسد چهد عه : ندارد ۳ـ قو : رفتم [illegible]

گفت که: «سرمست نهٔ، رو که ازین دست نهٔ» رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که: «تو کشته نهٔ در[1] طرب[2] آغشته نهٔ» پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که: «تو زیرککی، مست خیالی وشکی» گول شدم، هول شدم، وز همه بر کنده شدم
گفت که: «تو شمع شدی، قبلهٔ این جمع شدی» جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
گفت که: «شیخی و سری، پیش رو وراه بری» شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم
گفت که: «با بال و پری، من پر و بالت ندهم» در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده[3] شدم
گفت مرا دولت نو: «راه مرو رنجه مشو زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم(۱)»
گفت مرا عشق کهن: «از بر ما نقل مکن» گفتم: «آری، نکنم، ساکن وباشنده شدم»
چشمهٔ خورشید توی، سایه گه بید منم چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم اطلس نو بافت[4] دلم، دشمن این ژنده شدم
صورت جان، وقت سحر، لاف همی زد ز بطر بنده و خربنده بدم، شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو کامد او در بر من، با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم، از فلک و چرخ بخم کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک، از ملِک و مُلک و مَلَک کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق بر زبر هفت طبق، اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم، چرخ دو صد تاه[5] شدم یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توم ای شهره قمر، در من و در خود بنگر کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان کز رخ آن شاه جهان فرّخ و فرخنده شدم*

۱۳۹۴

دفع مده، دفع مده، من نروم تا نخورم عشوه مده، عشوه مده، عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن[6]، وعده مکن، مشتری وعده نیم یا بدهی، یا ز دکان تو گروگان ببرم

۱- فذ : وز ۲- قس : عدم ۳- چت : پر پرنده ۴- مق، قس، چت : یافت
۵- چت : دو صد شاه . قس : دوصد تاو ۶- تو : وعده شکن *- عد : ندارد .

(۱) افلاکی این بیت را در مناقب العارفین درضمن قصه‌یی آورده‌است .

گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی / رو، که بجز حق نبری گرچه چنین بی‌خبرم
پرده مکن، پرده مدر، در سپس پرده مرو / راه بده، راه بده، یا تو برون آ زحرم
ای دل و جان بندهٔ تو، بند شکر خندهٔ تو / خندهٔ تو چیست؟ بگو، جوشش دریای کرم
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو / همچو تضاهای فلك خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته[1] شود / زانك دوچندان که ویم، گرچه چنین مختصرم
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم[2] / کینه برم، کاسه برم، زانك دو رو همچو[3] زرم
گرچه دو رو همچو[3] زرم مهر تو دارد نظرم / از مه و از مهر فلك مه تر و افلاك ترم
لاف زنم لاف، که تو راست کنی لاف مرا / ناز کنم ناز، که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش‌خبرم؟! چونك تو کردی خبرم / چه عجب ار خوش‌نظرم؟! چونك توی درنظرم
برهمگان گر ز فلك زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی، هر جگری را هوسی / لیك کجا تا بکجا؟! من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی / آن[4] طربت درطلبم، پا[5] زد و برگشت[6] سرم
تیر تراشنده توی، دوك تراشنده منم[7] / ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار[8] فلکی، تیر بزن در دلمن / ور بزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم[9]
جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود / بی خطر آنگاه بوم[10] کز پی زخمت سپرم
گیج شد از تو سر من، این سر سرگشتهٔ من / تا که ندانم پسرا! که پسرم یا پدرم[11]
آن دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد / خانه تهی یابد او[12]، هیچ نبیند اثرم
سر که فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی؟! / کاتشم از سر کهٔ‌ات افزون شود، افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود / ور نبود عید من آن، مرد نیم بلك غرم
چون عرفه و عید توی غرهٔ ذی الحجه منم / هیچ بتو در نرسم، وز پی تو هم نبرم
باز توم، باز توم، چون شنوم طبل ترا / ای شه و شاهنشه من، باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم / سر بنهم، پا بکشم، بی سر و پا می‌نگرم★

۱ـ قص: عاجزوسرگشته ۲ـ چت: زتو صرفه ببرم ۳ـ چت: درو همچو ٤ـ فد: از ٥ـ فد: بارد
٦ـ قص بازد برگشت. چت: بازد وبشکست ۷ـ فد: توی ۸ـ فد: شکاری ۹ـ فد، چت، قو: بی‌سپرم
۱۰ـ فد: بود ۱۱ـ قح: پدرم یا پسرم ۱۲ـ قص: پایه وار ★ـ عد: ندارد.

۱۳۹۵

مُطرب عشق ابدم ، زخمهٔ عشرت بزنم   ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه جان ناز شود ، چونك[1] طرب ساز شود   تا سر خم باز شود ، گِل ز سرش دور کنم
چونك خلیلی بده‌ام عاشق آتشکده‌ام   عاشق جان و خردم[2] دشمن نقشِ وثنم
وقت بهارست و عمل، جفتی[3] خورشید وحمل   جوش کند خون دلم، آب شود برف تنم
ای مه ، تابان شدهٔ ، از چه گدازان شدهٔ ؟   گفت : «گرفتار دلم ، عاشق روی حسنم»
عشق کسی می کشدم ، گوش کشان می بردم   تیر بلا می‌رسدم ، زان همه تن چون مجنم
گرچه درین شور و شرم غرقهٔ بحر شکرم   گرچه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
یار وصالی بده‌ام ، جفت جمالی بده‌ام   فلسفه برخواند قضا ، داد جدایی بفنم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن   باشم پرّان و دوان ، ای شه شیرین ذقنم
دم بدم آن بوی خوشش وان طلب[4] گوش[5] کشش   آب روان کرد مرا ساقیِ سرو وسمنم
همره یعقوب شدم ، فتنهٔ آن خوب شدم   هدیه فرستد بکرم یوسف جان ، پیرهنم
الحق جانا چه خوشی ، قوس و فارا تو کشی   دردوجهان دیده بود هیچ کسی چون توصنم ؟!
بر بر او بَر بِزنم ، گرچه برابر نزنم   شیشه بران سنگ زنم ، بندهٔ شیشه شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده است   من چو ابابیل حقم ، یاور هر کرگدنم
صیقل هر آینه‌ام ، رستم هر میمنه‌ام   قوّت هر گرسنه‌ام ، انجم هر انجمنم
معنی هر قدّ و خدم ، سایهٔ لطف احدم   کعبه هر نیك و بدم ، دایهٔ باغ و چمنم
آتش بد خوی بود ، سوزش هر کوی بود   چونك نکو روی بود ، باشد خوب ختنم
گر توبدین کژنگری، کاسه زنی کوزه خوری   سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب نتنم
وقت شد ای شاه شهان، سرور خوبان جهان !   که بکرم شرح کنی آنك نگوید دهنم*

۱ـ قس ، چت : چنگك   ۲ـ مق ، قح : جان خرد   ۳ـ قو ، قح : جفتی وخورشید   ۴ـ قس : طرب
۵ـ قد ، طلب وگوش   *ـ عد : ندارد .

۱۳۹۶

باز در اسرار روم ، جانب آن یار روم   نعرهٔ بلبل شنوم ، در گل و گلزار روم
تا کی از این شرم و حیا ؟! شرم بسوزان و بیا   همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
صبر نماندست که من گوش سوی نسیه برم   عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ زن ای زهرهٔ من تا که برین تنتن تن   گوش برین بانگ نهم دیده بدیدار روم
خسته دامست دلم ، بر در و بامست دلم   شاهد دلرا بکشم ، سوی خریدار روم
گفت مرا : «درچه فنی؟! کار چرا می‌نکنی؟!»   راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که زخود بد خبرش ، رفت دلم بر اثرش   کو اثری از دل من تا که برآثار روم ؟ !
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد   کف بکف یار دهم ، در کنف غار روم
درس رئیسان خوشی بی‌هشیست و خمشی   درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم*

۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجبا ، من چه منم !   گوش بنه عربده را ، دست منه بر دهنم
چونك من از دست شدم در ره من شیشه منه   ور بنهی پا بنهم ، هر چه بیابم شکنم
زانك[۱] دلم هر نفسی دنگ[۲] خیال تو بود   گر طربی در طربم ، گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم ، لطف کنی لطف شوم   با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل توی ، من چه کسم ؟ آینهٔ در کف تو   هر چه نمایی بشوم ، آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن ، من بصفت سایهٔ تو   چونك شدم سایهٔ گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من   ور همه خارم ، ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم   هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی   تا بخراشد رخ من ، تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من   شمع دلست او بجهان ، من کیم ؟ او را لگنم**

---

*- عد : ندارد .   ۱- قس ، چت : رنگ   ۲- قو ، مق : دانك . قس : رنگ   **- فج ، عد : ندارد .

۱۳۹۸

جمع تو دیدم ، پس ازین هیچ پریشان نشوم — راه تو دیدم ، پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه چمنی ، سیر کن[۱] صدچو منی — چشم و دلم سیر کنی ، سخرهٔ این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم — ماه من آمد بزمین ، قاصد کیوان نشوم
فربه و پُرباد[۲] توم ، مست و خوش و شاد[۳] توم — بنده و آزاد توم ، بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان ، همچو خرد فاش و نهان — پیش تو ای جان وجهان، جمله چرا جان نشوم ؟!*

۱۳۹۹

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم — چونك بهارم تو شهی باغ توم ، شاخ ترم
چونك توی میر مرا در بر خود گیر مرا — خاك تو بادا کلهم ، دست تو بادا کمرم
چونك تو دست شفقت بر سر ما داشتهٔ — نیست عجب گر ز شرف بگذرد ازچرخ سرم *

۱۴۰۰

تیز دَوم ، تیز دَوم تا بسواران برسم — نیست شوم ، نیست شوم تا بر جانان برسم
خوش شده ام، خوش شده ام پارهٔ آتش شده ام — خانه بسوزم ، بروم تا بیابان برسم
خاك شوم ، خاك شوم تا ز تو سر سبز شوم — آب شوم ، سجده کنان تا بگلستان برسم
چونك فتادم ز فلك ذرّه صفت لرزانم — ایمن و بی لرز شوم چونك بپایان برسم
چرخ بود جای شرف ، خاك بود جای تلف — باز رهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
عالم این خاك و هوا گوهر کفرست و فنا — در دل کفر آمده ام تا که بایمان برسم
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد — شد رخ من سکّهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود ، جز که بپستی نرود — خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حَبّ و دوا — من همگی درد شوم تا که بدرمان برسم*

۱- چت : سبزکنی ۲- قد : پرباد ۳- قو: خوش‌شاد *- قح، عد : ندارد . **- تنها (قمن) دارد .
***- تنها(قو) دارد .

۱۴۰۱

کوه نیم، سنگ نیم، چونک گدازان نشوم؟! — دیدم جمعیّت تو، چونک پریشان نشوم؟!
کوه ز کوهی برود، سنگ ز سنگی بشود — پس من اگر آدمیم کمتر ازیشان نشوم
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود — من که همه موم توم چونک بدین‌سان نشوم؟!★

۱۴۰۲

دوش چه خوردهٔ؟ بگو، ای بت همچو شکّرم — تاهمه عمر بعدازین من شب و روز از آن خورم [1]
ای که ابیت گفتهٔ هر شب عند ربّکم (۱) — شرح بده ازآن اَبا بیشتر ای پیمبرم [2]
گر تو ز من نهان کنی، شعشعهٔ جمال تو [3] — نوبت ملك می زند ای قمر مصوّرم
لذّت نامهای تو، ذوق پیامهای تو — می نرود سوی لبم، سخت شدست دربرم
لابه کنم که هی، بیا، در ده بانگ الصّلا — او کتف اینچنین کند که بدرو نه خوشترم
گشت فضای هر سری میل دل و میسّرش — شُکر که عشق شد همه میل دل و میسّرم
گفتم عشق‌را شبی: «راست بگو، تو کیستی؟» — گفت: «حیات باقیم، عمر خوش مکرّرم»
گفتمش: «ای برون زجا، خانهٔ تو کجاست» گفت — «همره آتش دلم، پهلوی دیدهٔ ترم»
رنگرزم، ز من بود هر رخ زعفرانیی — چست اَلاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
غازهٔ لالها منم، قیمت کالها منم — لذّت نالها منم، کاشف هر مستّرم
او بکمینه شیوهٔ صد چو مرا ز ره برد — خواجه! مرا تو ره نما، من بچه از رهش برم
چرخ ندانش می کند کز پی تست گردشم — ماه ندانش می کند کز رخ تو منوّرم
عقل ز جای می جهد، روح خراج می دهد — سر بسجود می رود، کز پی تو مدوّرم
من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم — زآتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه گو، سیر شدم ز گفت و گو — تا بسخن در آید آنك مست شدست ازو سرم★

★- تنها (قس) دارد. ۱ - چت: تاشب‌وروزبعد ازین باقی‌عمرآن‌خورم ۲- این بیت‌را تنها (قد) دارد.
۳- قد: خود ★★- مد: ندارد

---

(۱) ناظراست بحدیث: أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص ۸۸، ۳۶).

۱۴۰۳

آمده ام که سر نهم ، عشق ترا بسر برم — ور تو بگوییم که نی ، نی‌شکنم ، شکر برم[۱]

آمده ام چو عقل و جان ، از همه دیدها نهان — تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم

آمده ام که ره زنم[۲] ، بر سر گنج شه زنم — آمده‌ام که زر برم ، زر نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن — گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر ، من بکجا نظر کنم ؟! — اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم ؟!

آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می کند — پیش گشاد تیز او وای اگر سپر برم[۳]

گفتم آفتاب را : « گر بَبری تو تاب خود — تاب ترا چوتب کند» گفت : «بلی ، اگر برم»

آنك ز تاب روی او نور صفا بدل کشد[۴] — وانك ز جوی حسن او آب سوی جگر برم

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام — وز سر رشك نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من — گفت بخور ، نمی‌خوری ؟ پیش کسی‌د گر برم*

۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — چونك چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم ؟!

از گلزار چون روم ؟! جانب خار چون شوم ؟! — از پی‌شب چو مرغ شب ترك سحر چرا کنم ؟!

باده اگرچه می خورم ، عقل نرفت از سرم — مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم ؟!

چونك کمر ببسته ام بهر چنان قمر رخی — از پی هر ستاره گو ترك قمر چرا کنم ؟!

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم ؟! — غیرت هر فرشته ام ، ذکر بشر چرا کنم ؟!**

۱۴۰۵

میل هواش می کنم ، طال بقاش(۱) می زنم — حلقه بگوش و عاشقم ، طبل وفاش می‌زنم

از دل و جان شکسته ام ، بر سر ره نشسته ام — قافلهٔ خیال را بهر لقاش می زنم

غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش — هرچه سری برون کند بر سر و پاش می زنم

۱- قس : این بیت و بیت بعد سقط شده است. ۲- قذ متن : سر نهم ۳- چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست .
۴- چت : کشم *- عد : ندارد . **- عد : ندارد.

(۱) جع : ج ۱ ص ۱۷۰ ح ۴

این دل هم‌چوچنگ را مست ِ خراب[1] دنگ را   زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه تاش می زنم
دل که خرید جوهری از تك حوض کوثری   خفت و بها نمی‌دهد ، بهر بهاش می‌زنم
شب چو بخواب می‌رود گوش کشانش می‌کشم   چون بسحر دعا کند وقت دعاش می زنم
لذّت تازیانه ام کی برسد بلاشه اش ؟!   چون که گمان برد که من بهر فناش می زنم
گر قمر و فلك بود ور خرد و ملك بود   چونك حجاب دل شود زود قفاش می زنم
گفتم : « شیشهٔ مرا بر سر سنگ می زنی »   گفت :« چو لاف عشق زد تیغ بلاش می‌زنم »
هر رگ این رباب را نالهٔ نو ، نوای نو   تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زنم
در دل هر فغان او چاشنیی سرشته ام   تا نبری گمان که من سهو وخطاش می زنم
خشم شهان گه عطا خنجر و گرز می زند   من بسخاش می کشم ، من بعطاش می زنم
سخت لطیف می زنم ، دیده بدان نمی رسد   دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم
خامش باش زین حنین ، پردهٔ راست نیست این   راه شماست این نوا ، پیش شماش می زنم*

۱۴۰۶

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم   تا بچه شیوها ترا من ز خدا بخواستم!
تا شوی از سجود من مونس این وجود من   خود بشد این وجود من ، چونکه ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ، ضیا طلب   پاك چو سایه خوردیم ، چونکه ضیا بخواستم
آهنیم ، ز عشق تو خواسته نور آینه   آتش و زخم می خورم ، چونك صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جای قدم[2] نیافتم   پاك ز جاببردیم چون ز تو جا بخواستم**

۱۴۰۷

دوش چه خوردهٔ ؟ بگو ، ای بت همچوشکرم   تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند   رنگ تو تا بدیده ام دنگ شدست این سرم
یکنفسی عنان بکش ، تیز مرو ز پیش من   تا بفروزد این دلم ، تا بتو سیر بنگرم

۱- قل ، مق ، قح : مست وخراب دنگ   *- قو : ندارد.   ۲- چت : جان قدم   **- قح ، عد : ندارد.

سخت دلم همی طپد ، یکنفسی قرار کن   خون ز دو دیده می چکد ، تیز مرو ز منظرم
چون ز تو دور می‌شوم عبرت خاك تیره ام   چونك ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رُخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین   جامه سیاه می کند شب ز فراق ، لا جرم
خور چو بصبح سر زند جامه سپید می کند   ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
خیره کشی مکن ، بتا، خیره مریز خون من   تنگ دلی مکن ، بتا، در مشکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی   تا بندیدمت درو میل نشد بساغرم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان   تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه گر ، مست ستیزه ات شکر   جان تُوست جان من ، اختر تُست اخترم[1]
چند بدل بگفته‌ام: «خون بخور وخموش کن»   دل کتفك همی زند که‌تو خموش ، من کرم *

۱۴۰۸

تابکی‌ای‌شکر، چوتن بی‌دل وجان‌فغان کنم؟!   چند ز برگ ریز غم زرد شوم ؟ ! خزان کنم؟!
از غم واندهان من سوخت درون جان من   جمله فروغ آتشین ، تا بکیش نهان کنم ؟ !
چند ز دوست دشمنی؟! جان شکنی‌وتن‌زنی؟!   چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم ؟ !
مؤمن عشقم ای صنم ، نعرهٔ عشق می زنم   همچو اسیرکان ز غم[2] تا بکی‌الامان کنم ؟ !
چونك خیال تو سحر سوی من آید ای قمر   چون گذرد زموج‌خون؟!خاصه که‌خون‌فشان کنم
سنگ شد آب از غمم ، آه، نه سنگ و آهنم   کاتش روید از تنم چونك حدیث آن کنم
ای تبریز ، شمس‌دین باتو قرین‌و چون قرین !   دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم*

۱۴۰۹

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام   ناز رها کن ای صنم راست بگو ، که داده ام؟!
گر چه برفتی از برم آن نرفت از سرم   بر سر ره بیا ، ببین بر سر ره فتاده‌ام
چشم بدی که بد مرا حسن[3] تو در حجاب شد   دوختم آن دو چشم را ، چشم دگر گشاده ام

۱- قس : این بیت بر بیت سابق مقدمست.   *- قح ، عد : ندارد . بیت مطلع با اندك تفاوت با مطلع غزل (۱۴۰۲) یکی‌است.
۲- چت : اسیر کان غم   **- قح ، عد : ندارد .   ۳- چت : چشم

چون بُگشاید این دلم جز بامید عهد دوست ؟!　　　نامهٔ عهد دوست را بر سرِ دل نهاده ام

زادهٔ اولّم بشد زادهٔ عشقم این نفس　　　من ز خودم زیادتم ، زانك دوبار زاده ام (۱)[1]

چون ز بلاد کافری [2] عشق مرا اسیر برد　　　همچو روان عاشقان صاف ولطیف و ساده ام

من بشهی رسیده ام ، زلف خوشش کشیده ام　　　خانهٔ شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام

از تبریز شمس دین ! باز بیا ، مرا ببین　　　مات شدم زعشق تو لیك ازو زیاده ام*

۱٤۱۰

تا که اسیر وعاشق آن صنم چو جان شدم　　　دیو نیم ، پری نیم ، از همه‌چون نهان شدم ! ؟

برف بدم ، گداختم ، تا که مرا زمین بخورد　　　تا همه دود دل شدم ، تا سوی آسمان شدم

نیستم از روانها ، بر حذرم ز جانها　　　جان نکند حذر زجان، چیست حذر چو جان شدم!؟

آنك کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو　　　تا که چنین بعاقبت بر سر آن گمان شدم

از سر بیخودی دلم داد گواهیی بدست　　　این دلمن ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم

این همه ناله های من نیستْ ز من ، همه ازوست　　　کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم

گفت : «چرا نهان کنی عشق‌مرا ، چوعاشقی»　　　من ز برای این سخن شهرهٔ [3] عاشقان شدم

جان و جهان ! ز عشق تو رفت زدست کار من　　　من بجهان‌چه می کنم؟!چونك‌ازین‌جهان‌شدم*

۱٤۱۱

گرم در آ ودم مده ، باده بیار ای صنم　　　لابهٔ بنده گوش کن ، گوش مخار ای صنم

فوق فلك مکان تو ، جان و روان روان [4] تو　　　هِل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم

این دو حریف [5] دلستان باد قرین دوستان　　　جیم جمال خوب تو ، جام عُقار ، ای صنم

مرغ دل علیل را ، شهپر جبرئیل را　　　غیر بهشت روی تو نیست مطار ، ای صنم

خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان　　　ذوق کنار دوست را نیست کنار ، ای صنم

معجز موسوی توی ، چون سوی بحر غم روی　　　از تك بحر برجهد گرد و غبار ، ای صنم

۱ـ مق : دو باره زاده ام ، قس : دو باره داده ام　　۲ـ چت : کافران　　* ـ فذ ، عد ، قح : ندارد .

۳ـ چت، قس: سخره　　**ـ قو ، قح ، عد ، ندارد .　　٤ـ مق : دوان　　٥ـ چت : دور حریف دلستان

---

(۱) اشاره است بگفتهٔ عیسی علیه السلام : لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ .

(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۹٦)

جام پراز عقار کن ، جان مرا سوار کن   زود پیاده را ببین گشته سوار [1] ای صنم
مرکب من چو می بود هر عدمیم شی بود   موجب حبس کی بود وام قمار ، ای صنم؟!
هین ، که فزود شور من، هم‌تو بخوان زبور من   کرد دل شکور من ترك شكار ، ای صنم*

۱۴۱۲

بیاهر کس که می‌خواهد که تا باوی گرو بندم   که سنگ خاره جان گیرد [2] بپیوند خداوندم
همی گفتم بگل روزی :«زهی خندان قلاوزی»   مرا گل گفت:«می‌دانی‌توباری کز چه می خندم
خیال شاه خوش خویم [3] تبسم کرد در رویم   چنین شد نسل بر نسلم ، چنین فرزند فرزندم»(1)
شهمن گفت:«هر مسکین که‌عمرش نیست‌من‌عمرم[4]»   بدین وعده من مسکین امید از عمر بر کندم
دلمن‌بانگ‌بر من‌زد ، چه باشد قدرعمری‌خود[5]؟!   چه منّت‌می‌نهی برمن؟!توخود چندی ومن‌چندم ؟!
شهی کز لطف می‌آید اگر منّت نهد شاید   که چاهی پر حدث بودی ، منت از زر درآ گندم
کمر نا بسته در خدمت مرا تاج خرد داد او   توخود اندیشه کن باخود ، چه بخشد گر بپیوندم!
يَقُولُ ٱلْعِشْقُ لِي سِرًّا :«تَنَافَسْ وَٱغْتَنِمْ بِرًّا   وَلاَ تَفْجُرْ وَلاَ تَهْجُرْ وَ إِلاَّ تَبْتَئِسْ ، تَنْدَمْ »
همه شاهان غلامان را بخرسندی ثنا گفته   همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
مَضَى فِي صَحْوَتِي يَوْمِي وَفَاضَ ٱلسُّكْرُ فِي قَوْمِي   فَأَسْرِعْ وَٱسْقِنِي خَمْراً حَمِيْراً تُشْبِهُ ٱلْعَنْدَمْ
بیا در ده یکی جامی پر از شادی وآرامی   که بنمایم سر انجامی چو مخموران بپرسندم
میازارید از خویم که من بسیار می گویم   جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم**

۱۴۱۳

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم   دران کویی که می‌خوردم گرو شد کفش‌ودستارم
زعقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من   کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم ، گرفتارم
چوهردم می‌فزون‌باشد ببین‌حالم که‌چون‌باشد؟!   چنان میهای صد ساله ، چنین عقلی که من دارم!
بگوید:«درچنان‌مستی‌نهان کن‌سرزمن[6] رستی»   مسلمانان ! در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم؟!

۱- چت : دید بتا پیادهٔ گشته سوار   * - قو ، قس ، عد : ندارد .   ۲- قو : گردد   ۳- چت : خوش رویم
۴- قو، نخ: عمرش   ۵- چت: عمر خود   **-عد : ندارد .   ۶-قس : سر من

---

(۱) افلاکی در مناقب العارفین بمناسبت این بیت را در ضمن قصهٔ آورده است .

مرا می گوید آن دلبر که: «از عاشق فنا خوشتر» ... نگارا چند بشتابی ؟ ! نه آخر اندرین کارم ؟ !
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم ! ... ازان میهای کاری من چه خوش بیهوش هشیارم
چو عنقا کوه قافی را تو پرّان بینی از عشقش ... اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیّارم
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی ... بزن تو زخمه آهسته که تا بر نسکلد تارم*

۱٤۱٤

درخت و آتشی دیدم، ندا آمد که جانانم ... مرا میخواند آن آتش مگر موسیٔ عمرانم؟!(۱)
دَخَلْتُ ٱلتِّیهَ بِالْبَلْوی وَذُقْتُ ٱلْمَنَّ وَ ٱلسَّلْوی ... چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا، بیا بنگر عجایبها ... که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان، توی موسی و این قالب عصای تو ... چو بر گیری عصا گردم، چو افکندیم ثعبانم
توی عیسی و من مرغت، تو مرغی ساختی از گل ... چنانك در دمی در من چنان در[۱] اوج پرّانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر ... چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت ... چه صورت می کشی برمن، تو دانی، من نمی‌دانم
گهی سنگم ! گهی آهن، زمانی آتشم جمله ... گهی میزان بی‌سنگم، گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می‌چرم اینجا، زمانی می چرند از من ... گهی گرگم، گهی میشم، گهی خود[۲] شکل چوپانم
هیولایی نشان آمد[۳] نشان دایم[٤] کجا ماند ... نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم**

۱٤۱٥

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم! چه شهماتم ... مکن ای شه مکافاتم، مکن ای شه مکافاتم
دلم پر گشت از مهری که بر چشمست از و مُهری(۲)[٥] ... اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
بَلَخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره ؟! ... مرا فریادرس آخر که در دریای آفاتم

*- عد : ندارد. ۱- مق : بر ۲- فذ : چون ۳- فذ : آید ٤- قس: دائم **- عد : ندارد.
٥- چت : بر خشست ازو مهری

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفه : اِذْ رَأٰی نَاراً فَقَالَ لِاَهْلِهِ اَمْکُثُوا اِنّي آنَسْتُ نَاراً لَعَلّي آتِیکُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ اَوْ اَجِدُ عَلَی ٱلنّارِ هُدیً فَلَمّا اَتٰیهَا نُودِيَ یَا مُوسٰی اِنّي اَنَا رَبُّكَ. قرآن کریم، ۲۰/۱۰،۱۱،۱۲
(۲) مقتبس است از آیهٔ شریفه : خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوبِهِمْ وَعَلٰی سَمْعِهِمْ وَعَلٰی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ. قرآن کریم، ۲/۷

چوشاه خوش خِرام آمد جزاوبرمن حرام آمد — چه بی برگم زهجرانش اگر درباغ وجنّاتم؟!
مرا رخسار او باید ، چه سود از ماه وپروینم ؟! — چوشام زلف او خواهم چه‌سود ازشام وشاماتم؟!
چو از دستش[1] خورم باده منم آزاد و آزاده — چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم
سعادتها که من دارم زشمس الدین تبریزی — سعادتها سجود[2] آرد بپیش این سعاداتم*

۱۴۱۶

ترش رویی وخشمینی[3] چنین شیرین ندیدستم — ز افسونهاش مجنونم ، ز افسانهاش[4] سر مستم
تنان بس دیده‌ام ، جانا ، ولیکن نی چنین زیبا — توی‌پیوندم‌وخویشم ، کنون‌درخویش‌درجستم[5]
همه شب از پریشانی چنان بودم که می‌دانی — ولیك این دم ز حیرانی کریما ، از دِ گردستم
ازین حالت که دل دارد بگیر وبرجهان اورا — که من خاکی زسعی تو ز روی خاك‌برجستم**

۱۴۱۷

بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم — چه مانی توبدان صورت که ازمردم شنیدستم؟!
چنین باغی درین عالم نرُستست و نرُوید هم — نه در خواب ونه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یك پدر نبود ، دعای صد نبی باشد — کزین‌سان دولتی گشتم ، بدین‌دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی — ز رفتهای[6] سوز او درین گردش خمیدستم
مرا می گوید اندیشه « زعشق آموختم پیشه — ز عدل دوست قفلستم ، زلطف او کلیدستم»
گرفته هریکی ذرّه یکی آیینه پیش رو — کزان آیینه گر این را بنرخ جان خریدستم
کدامست[7] او؟ یکی اویی ! همه اوها ازو بویی — که از بعدش[8] یزیدستم زقربش با یزیدستم
بگفتم نیشکررامن که:«از کی پُرشکر گشتی» — اشارت کرد سوی تو کز انفاسش[9] چشیدستم
بجان گفتم که:«چون‌غنچه‌چراچهره‌نهان‌کردی» — بگفت: «ازشرم‌روی‌او[10] بجسم‌اندرخزیدستم»
جهان پیررا گفتم که : «هم بندی وهم پندی» — بگفتا : « گرچه پیرم من ولیك اورا مریدستم»
چوسوسن‌صد زبان دارد جهان‌درشکرو آزادی — کزان جان وجهان خورش مزید اندر مزیدستم

---

۱ ــ قذ : عشقش　۲ ــ چت ، قس : سعادت سجده ها　* ــ عد ، قع : ندارد　۳ ــ قذ : زخشمینی
۴ـ چت ، قس : احسانهاش　۵ـ چت : درج ستم　** ــ قع ، عد : ندارد　۶ـ چت ، قس : زسوزشهای عشق‌او
۷ـ چت ، قس : که باشد او　۸ـ چت ، قس : هجرش　۹ـ قس : کزان حلوا　۱۰ـ چت ، قس : از شرم‌آن‌جانان

بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرّش[1] — که من از باغ حسن او[2] بدینجانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها — برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده — که بسم الله که تُتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کردم سررشته — شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم زتتماجش فرو کوبید چون سیرم — چوطُرلِق روترش کردم کزان شیرین بریدستم
بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد — ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
بهربرگی از آن تتماج بشکفته‌ست نوعی گل — شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه[3] می‌خیزد — بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
همه بالیدن عاشق[4] پی پالودنی آید — پی قربان همی دان توهرانچ پروریدستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن — گزافه نیست این که من زغم کاهش گزیدستم
بنال ای یارچون سُرنا که سرنا بهرما[5] نالد — ازان دمهای پرآتش که در سُرنا دمیدستم
مجو ازمن سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر — ازان حسن وازان منظر بجو که من خریدستم*

۱۴۱۸

دلا، مشتاق دیدارم، غریب و عاشق و مستم — کنون عزم لقا دارم، من‌اینک[6] رخت بربستم
توی قبلهٔ همه عالم، ز قبله رو نگردانم — بدین قبله نماز آرم بهروادی که من هستم
مرا جانی درین‌قالب وآنکه جز توم مذهب!؟ — که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم — وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهرجا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی — چو هی‌دوچشم بگشادم، چوشین‌درعشق‌بنشستم
چومن هی‌ام‌چومن‌شینم،چرا گم کرده‌ام‌هُش‌را؟! — که‌هش‌ترکیب‌می‌خواهد،من‌ازترکیب‌بگسستم
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای[7] خود — باقبال چنین عشقی ز شرّ خویشتن رستم
بسر بالای عشق این‌دل ازآن آمد که صافی‌شد — که از دردیِ آب و گل من بی دل درین پستم
زهی لطف خیال او کچون در پاش افتادم — قدمهای خیالش را بآسیب دولب خستم

---

۱ ـ چت، قس: که صد رنگست بر پرم — ۲ ـ چت، قس: ز هندستان غیب او — ۳ ـ قس: میوهٔ خیزد
۴ ـ چت، قس: ای عاشق — ۵ ـ قس: که او ازیارمانالد — * قح، عد: ندارد — ۶ ـ قل: اینك
۷ ـ قلا: خیال

بشستم دست از گفتن، طهارت کردم از منطق   حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم*

۱۴۱۹

بگفتم حال دل گویم ازان نوعی که دانستم   بر آمد موج آب چشم و خون دل، نتانستم
شکسته بسته می گفتم پریراز شرح دل چیزی   تنك شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان   چه باشد زورق من خود؟! که من بی پا و بی دستم
شکست از موج این کشتی، نه خوبی ماند و نه زشتی   شدم بیخویش و خودرا من سبك بر تخته بستم[1]
نه بالایم نه پست امّا ولیك این حرف پست آمد   که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چه دانم؟! نیستم؟! هستم؟! ولیك این مایه می دانم   چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چه شك ماندمرا در حشر؟! چون صدره درین محشر   چو اندیشه بُمردم زارو چون اندیشه برجستم
جگرخون شد ز صیّادی مرا باری درین وادی   ز صیدم چون نبد شادی، شدم من صید و وارستم[2]
بود اندیشه چون بیشه، درو صد گرگ و یك میشه[3]   چه اندیشه کنم بیشه ؟! که من ز اندیشه ده مستم
بهر چاهی که بر کندم ز اوّل من درافتادم   بهر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم (۱)
خسی که مشتریش آمد، خیال خام ریش آمد   سبال از کبر می مالد که رو، من کار کردستم
چه کردی آخر ای کودن؟! نشاندی گل درین گلخن   نُرست از گلشنت بر گی و لیك از خار تو خستم
مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن   که عمرم شد بشصت و من چو سین و شین درین شستم*

۱۴۲۰

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی؟! چو من هستم   بر آور سر ز جود من که «لاتأسوا»(۲) نمودستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم   گر افتادست او از خود نیفتادست از دستم
جهان ماهی، عدم دریا، درون ماهی این غوغا   کنم صیدش اگر گم شد که من صیّاد بی شستم*

---

* ـ قح، عد: ندارد   ۱ ـ جت: برتخته بربستم
** ـ قح، عد: ندارد   *** ـ قح، عد: ندارد

۲ ـ فد صید وارستم   ۳ ـ فد: تیشه . جت: پیشه

---

۱ ـ اشارة است بـه: مَنْ حَفَرَ لِاَخیهِ حُفْرَةً وَقَعَ فیها (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص۱۴)

۲ ـ ناظر است به: لِکَیْلا تَأْسَوْا علیٰ ما فاتَکُمْ قرآن شریف ۵۷ر۲۳

۱۴۲۱

بیا بشنو که من پیش‌وپس اَسپت چرا گردم — ازیرا نعل اسبت را بهنگام چرا گردم
امانی ازندم دادی، نه لافیدی نه دم دادی — زهی عیسیٔ دم فردم زهی با کرّ وبافر، دم
چو دخلم از لبی دادی که پاك آمد زبی دادی — کی‌داندوسعت‌خرجم؟! کجاگشتست‌هرخرجم؟!
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو — یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ را وردم
تو داود جوانمردی، امام قَدِّرِ اَلسَّردی(۱) — چومن‌محصون آن‌سردم بروناز گرم وازسردم
چو عکس جیش حسن توطراد آورد بر نقشم — برون‌جستم زفکرت من[۱] نه‌درعکسم نه‌درطردم
خمش کن کندرین وادی شرابی بود جاویدی — رُواق‌ودرداوخوردم، که‌هردو بود در خوردم*

۱۴۲۲

طواف حاجیان دارم، بگرد یار می گردم — نه اخلاق سگان دارم، نه بر مردار می گردم
مثال باغبانانم، نهاده بیل بر گردن — برای خوشهٔ خرما بگرد خار می گردم
نه‌آن‌خرما کچون‌خوردی شود بلغم، کند صفرا — ولیکن پر برویاند کچون طیّار می گردم
جهان‌مارست‌وزیر[۲]اویکی گنجیست بس‌پنهان — سر گنجستم و بروی چو دُمّ مار می گردم
ندارم غصهٔ دانه، اگرچه گرد این خانه[۳] — فرو رفته باندیشه[۴] چو بوتیمار می‌گردم
نخواهم خانهٔ در دِه نه گاو و گلّهٔ فربه — ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم[۵]
رفیق حضرم وهردم قدوم خضر را جویان — قدم بر جاوسر گردان کچون پر گارمی گردم
نمی دانی که رنجورم؟! که جالینوس می‌جویم — نمی بینی که مخمورم؟! که برخمّار می گردم
نمی‌دانی که سیمرغم؟! که گرد قاف می پرّم[۶] — نمی دانی که بو بردم؟! که بر گلزارمی گردم[۷]
مرا زین مردمان‌مشمر، خیالی دان که می گردد — خیال ارنیستم ای جان چه بر اسرار می گردم؟!

۱- قس : فکرخود   * - قع ، عد : ندارد   ۲- فذ : جهان ماریست زیراو.   ۳- قس : خرمن
۴- قس : دراندیشه   ۵- چت : این بیت بربیت سابق مقدمست   ٦- قس : می‌گردم
۷- قس : پس از این بیت چنین‌آمده است :
هران نقشی که پیش آید درو نقاش می بینم — برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
ولی چون مصراع دوم دربیت ۱۵۰۴۸ تکرار شده است از نقل آن در متن صرف نظر شد.

---

(۱) - ناظراست بآیهٔ شریفه، وَقَدِّرْ فِی اَلسَّرْدِ وَاَعْمَلُوا صالِحاً. قرآن کریم، ۱۱/۳۴

چرا ساکن‌نمی گردم؟ براین وآن همی گویم[1] | که عقلم برد و مستم کرد، ناهموار می گردم
مرا گویی مروشبشپ که حرمت را زیان دارد | زحرمت عار می دارم ، ازان برعار می گردم
بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبّازم | نه بر دینار می گردم که بردیدار می گردم
هران نقشی که پیش آید در ونقّاش می بینم | برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم[2]
درین ایوان سربازان که سرهم درنمی گنجد | من سر گشته معذورم که بی دستار می گردم
نیم پروانهٔ آتش که پرّوبال خود سوزم | منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می گردم[3]
چه‌لب رامی گزی پنهان که‌خامش‌باش‌و کمترگو؟! | نه‌فعل ومکر تست‌این‌هم که‌بر گفتارمی گردم؟
بیا ای شمس تبریزی ، شفق وار ارچه[4] بگریزی | شفق وار از پی شمست برین اقطار می گردم*

۱۴۲۳

تو تا دوری زمن‌جانا، چنین بی‌جان همی گردم | چودرچرخم‌در آوردی بگردت زان‌همی گردم
چوبا غوصل خوش‌بویم، چو آب‌صاف‌درجویم | چواحسانست‌هرسویم، دراین احسان همی گردم
مرا افتاد کار خوش ، زهی کار وشکار خوش | چوباد نوبهار خوش ، درین بستان همی گردم
چه‌جای با غ وبستانش؟! که‌نفروشم بصد جانش | شدم‌من گوی میدانش درین میدان همی گردم
کسی‌باشدملول‌ای‌جان که‌اونبودقبول ای‌جان[5] | منم آل رسول ای جان،[6] پس سلطان‌همی گردم
ترا گویم چرا مستم ، زلعلش بوی بُردستم | کلند[7] عشق دردستم بگرد کان همی گردم
منم‌از[8] کیمیای جان،چه‌جای‌دل؟!چه‌جای‌جان؟! | نه‌چون توآسیای نان که گرد نان همی گردم
قدح[9] وارم درین دوران میان حلقهٔ مستان | زدست‌این بدست آن بدین دستان‌همی گردم**

۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم[10] | جوابم داد کای زیرك ، بگاهت نیزهم دیدم
بگفتم: «ای پسندیدهٔ چودیدی گیرنا دیده» | بگفت او: «ناپسندت را بلطف‌خود پسندیدم»

۱ـ فد : چرا ساکن نمی‌گردد براین وآن همی گردم
۲ـچت: این بیت و بیت بعدپس‌ازبیت(نمی‌دانی که‌سیمرغم...)آمده‌است. قس: مصراع اول‌چنین است: «برای‌عشق‌بتکردان‌اکربت‌راسجودآدم»
۳ـ چت : این بیت پس از بیت (مرا گویی مرو شبشب ... الخ)آمده است　　۴ـ چت ، قس : زکیوان‌کرچه. قو،نخ : زکیوان ارچه
*ـ عد ، قح : ندارد　　۵ـ چت : قبول جان　　۶ـ چت : رسول جان　　۷ـ چت ، قو : کلنگه
۸ـ فذ ، قس : آن　　۹ـ چت : قدم وارم　　**ـ قح ، عد : ندارد　　۱۰ ـ فذ ، مق : بود ترسیدم

بگفتم: «گر چه شد تقصیر دل هر گز نگردیدست» بگفت: «آنرا هم از من دان که من از دل نگردیدم»
بگفتم: «هجر خونم خورد، بشنو آه مهجوران» بگفت: «آن دام لطف ماست کندر پات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین را بمکر از دشمنان بستد ترا هم متهّم کردند و من پیمانه دزدیدم»
بگفتم: «روز بیگاهست و بس ره دور» گفتا: «رو بمن بنگر، بره منگر که من ره را نور دیدم
بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت؟! که من اسرار پنهان را برین اسباب نبریدم[1]
اگر عقل خلایق را همه بر همدگر بندی نیابد سرّ لطف ما مگر آن جان که بگزیدم[2]*»

۱۴۲۵

دعا گویی است کار من، بگویم تا نُطق دارم قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد از آن چون پرّ پروانه دعای محترق دارم
بدار الکتب حاجاتم درا که بهر اصغایت صحف فوق صحف دارم، ورق زیر ورق دارم
سرم در چرخ کی گنجد؟! که سر بخشیدهٔ فضلست دلم شادست و می گوید: «غم رَبِّ اَلْفَلَق (۱) دارم»
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد چو بیخ سدرهٔ خضرا اصول متفق دارم*

۱۴۲۶

چه دانی تو؟! که در باطن چه شاهی! همنشین دارم رخ زرّین من منگر که پای آهنین دارم(۲)
بدان شه که مرا آورد کلّی روی آوردم وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

۱- مق: ببریدم ۲- عد: این بیت را ندارد * - قح، قس: ندارد ** - قح، عد: ندارد

---

(۱)- متقبس است از: قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ اَلْفَلَقِ قرآن کریم، ۱/۱۱۳

(۲) افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است:
«همچنان ازحضرت چلبی حسام الدین منقولست که روزی خدمت شیخ صدرالدین با اکابر درویشان بعیادت مولانا آمده بودند تعلق عظیم نموده ازآن حالت متألم می‌شد گفت شَفاكَ اللهُ شِفاءً عاجلاً رفع درجات باشد امید است که صحت کلی روی نماید و حضرت مولانا جان عالمیانست بصحت ها ارزانیست فرمود بعد ازین شفاك الله شما را باد همانا که درمیان عاشق ومعشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمی‌خواهید که بیرون کشند ونور بنور پیوندد مثنوی:
گفت لبسش گرز شعر ششتراست اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان زتن او از خیال می خرامم در نهایات الوصال
شیخ با اصحاب اشك ریزان خیزان کرده روان شد وحضرت مولانا این غزل را سرآغاز کرده می گفت وجمیع اصحاب جامه‌دران ونعره زنان فریاد ها می کردند شعر:
چه دانی تو که درباطن چه شاهی همنشین دارم .... الخ»

گهی خورشید را مانم ، گهی دریای گوهررا　　درون عزّ فلك دارم ، برون ذُلّ زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم　　مبین تو نالهام تنها که خانهٔ انگبین دارم
دلا گر طالب مایی بر آبر چرخ خضرایی　　چنان قصریست حصن من که اَمن الامنین دارم
چهباهولست آن آبی کهاین چرخست ازاو گردان!　　چومن دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم　　نمی دانی سلیمانم که درخاتم نگین دارم؟!
چرا پژمرده باشم من؟! که[1] بشکفتستهرجزوم　　چرا خربنده باشم من ؟! براقی زیر زین دارم
چرا از ماه وا مانم؟! نه عقرب کوفت برپایم　　چرا زین چاه برنایم ؟! چون من حبل متین دارم
کبوتر خانهٔ کردم کبوتر های جانها را　　بپرای‌مرغ‌جان این سو که صدبرج‌حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم　　عقیق و زرّ و یاقوتم ، ولادت ز آب وطین دارم
توهر گوهر که می بینی بجو درّی د گر در روی　　که هر ذرّه همی گوید که در باطن دفین دارم
ترا هر گوهری گوید : «مشوقانع بحسن من　　کهازشمع‌ضمیرست آن کهنوری‌در[2] جبین‌دارم»
خمش کردم که آن هوشی که دریابدنداری‌تو　　مجنبان گوش‌ومفریبان که چشمی‌هوش‌بین‌دارم*

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم ، سر عالم نمی دارم　　نه از آبم نه از خاکم ، سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پر اخترو گر دریاست پر گوهر　　و گرصحراست پُر عَبهَر ، سرآن هم نمی دارم
مرا گویی: «ظریفی کن، دمی‌باما[3] حریفی کن»　　مرا گفتست : «لاتسکن» ترا همدم نمی دارم
مرا چون دایهٔ فضلش بشیرلطف پروردهست　　چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
درآن‌شربت که جان سازد ، دل‌مشتاق جان بازد　　خرد خواهد که دریازد ، منش محرم نمی‌دارم
زشادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم ؟!　　بغیر یار دلدارم[4] خوش و خُرّم نمی دارم
پی آن خمرچون عندم[5] شکم برروزه می‌بندم　　که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
درافتادم در آب جو ، شدم شسته زرنگ و بو　　زعشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
توروزوشب‌دومرکب‌دان‌یکی‌اشهب‌یکی‌ادهم　　بر اشهب بر نمی شینم ، سر ادهم نمی دارم
جزاین[6] منهاج روز وشب بود عشّاق را مذهب　　که من مسلك بزیر این کهن طارم نمی دارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران　　من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی دارم

۱ــ چت ، قس : چو　　۲ــ فذ ، مق : بر　　* ــ عد، مق : ندارد　　۳ــ چت : بامن
۴ ــ چت ، قس : بغیریاردل را من　　۵ــ فذ ، مق ، قس : عیدم　　۶ــ فذ : چواین

منم عیسی خوش خنده که شد عالم[1] بمن زنده ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمی دارم
زعشق این حرف بشنیدم ، خموشی راه خود دیدم بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی‌دارم[2]*

۱٤۲۸

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم کبوترهمچومن دیدی؟! که من در جستن بازم
بهر هنگام هرمرغی بهر پری همی پرّد مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
دهان مگشای بی هنگام ومی ترس از زبان من زبانت گربود زرّین زبان در کش که من گازم
بدنبل دنبه می گوید مرانیشیست در باطن ترا بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم
بعالم بر تومن خود را بنرمی تا شوی ایمن بنا گاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی چو وقت آید ، شوی پخته، بکار تو بپردازم
کدامین‌شوخ بُرد از ما که دیده شوخ کردستی چه‌خوانی دیده‌پیهی را که پس‌فرداش‌بگدازم؟!
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرّد که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
یکی سوزیست سا زنده عتاب شمس تبریزی رهم از عالم ناری چوبا این سوز درسازم*

۱٤۲۹

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم نه‌آن خنجربکف دارم کزین پیکاربگریزم
منم آن تخته که با من دُ رو گر کارها دارد نه از تیشه زبون گردم ، نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بیخویشم ، خلاف تیشه نندیشم نشایم جز که آتش را گر از نجّار بگریزم
چوسنگم خواروسرد،[3] ارمن بلعلی کم سفرسازم چوغارم تنگ وتاری گر ز یار غار بگریزم
نیابم بوس[4] شفتالو چو بگریزم زبی برگی نبویم مشك تاتاری گر از تاتار بگریزم
از آن ازخود همی رنجم که من‌هم درنمی گنجم سزد چون سرنمی گنجد[5] گر از دستار بگریزم
هزاران قرن می باید[6] که این دولت بپیش آید کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم؟!
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم نه فاسد معدهٔ دارم که از خمّار بگریزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم نیم فلاّح این ده من که از سالار بگریزم

---

۱ ـ چت : عالم شد ۲ ـ فذ : این بیت را ندارد * ـ قح ، عد : ندارد ** ـ قح ، عد : ندارد
۳ ـ چت ، قس : سرد وخوار ٤ ـ چت ، قس : نوش ٥ ـ قس : نمی‌خسبد ٦ ـ قو : آید

همی گویم: «دلا بس کن» دلم گوید جواب من   که: «من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم؟!»*

۱۴۳۰

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم   منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید   همی گوید که: «جان داند که من پیش از شجر باشم»
بظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایك شد   که: «ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم؟!»
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم   زمانی در بر[1] معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و نا پیدا چو جان و عشق در قالب   گهی اندر میان پنهان ، گهی شهره کمر باشم
دران زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم!   گهی در حلقه می آیم، گهی حلقه‌شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من[2] رفته   میان عاشقان هر شب سمر باشم ، سمر باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد   و گرنی رغم شب کوران عیان همچون قمر[3] باشم
مرا گردون همی گوید که: «چون مه بر سرت دارم»   بگفتم: «نیك می گویی بپرس از من اگر باشم»
اگر ساحل شود جنت در و ماهی نیارامد   حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم
بروز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی   پس آن دلبر دگر باشد، من بی دل دگر باشم
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش بر افروزم   مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم[4]
دران محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید   ملك را بال می‌ریزد، من آنجا چون بشر باشم؟!**

۱۴۳۱

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم   چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یکدم   هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد   منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم[5]
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد!   عجب گردی برانگیزی که از وی[6] مکتحل باشم!

---

* - قع ، عد : ندارد .   ۱- چت : دردل   ۲- قو : قرن من   ۳- فذ : سحر   ۴- قس : این بیت‌را ندارد.
** - قع ، عد ، ندارد .   ۵- فذ : این بیت را ندارد.   ۶- چت : کزومن

فدایی را کفیلی کو که اوزدجان فدا کردن؟! — کسایی[1] را کسایی کو که آنرا مشتمل[2] باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید — مرا گنج تو نگذارد که درویش و مُقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم — عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل[3] باشم
خیالی کان بپیش آید خیالت را بپوشاند — اگر خونش بریزم من زخون او بحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را — بسوزند این دو پروانه چومن شمع چگل باشم
خمش کن نَقل کمتر کن زحال خودبقال خود — چنان نُقلی که من دارم چرا من منتقل باشم؟!*

۱٤۲۲

توخود دانی که من بی توعدم باشم، عدم باشم — عدم خود[4] قابل هستست، ازان هم نیز کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم — حریف ظنّ بد باشم، ندیم هر ندم باشم
چوشحنهٔ شهرشه باشم عسس گردم، چو مه باشم — شکنجهٔ دزد غم باشم، سقام[5] هرسقم باشم
ببندم گردن غم را، چو اشترمی کشم هرجا — بجز خارش ننوشانم، چو در باغ ارم باشم
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی — جمازهٔ حجّ او گردم، حمول آن حرم باشم
منم محکوم امر مُر، گه اشتربان و گه اشتر — گهی لت خواره چون طبلم گهی شقّهٔ علم باشم
اگر طبّال اگر طبلم بلشکرگاه آن فضلم — ازین تلوین چه غم دارم چوسلطان راحشم باشم؟!
بگیرم خرس فکرت را، ره رقصش بیاموزم — بهنگامهٔ بتان آرم، ز رقصش مغتنم باشم
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هرچیزی — مکن اندیشهٔ کژمژ که غمّاز رقم باشم
یَقُولُ ٱلعِشْقَ: «یا صاحِی[6] تَسٰاکَرْ وَاغْتَنِمْ راحِی — فَاشْبَعْنٰاكَ یٰا طٰاوِی وَداوَیْنٰاكَ یٰا اَخْشَم»
شَکَرْنٰا نِعمَةَ المَوْلَی وَ مَوْلاٰنٰا بِهِ اَوْلیٰ — فَهٰذا العَیْش لاٰ یَفْنیٰ وَهٰذَالکاٰس لاٰ یَهْشَم
اَفندِی کالِی میراسوذِ لِزِمُونو تاکالاٰسو — اِذی نازِس کِنٰا خارس که تا من محتشم باشم[7]
یُزكَ ای یار دُوحانی، وِدُرِعیسی بکی جانی — سَنکَ اُول آیلَکَل قانی اگر من مُتّهم باشم[8]

۱ـ فد :کشایی‌را کسایی؛ مق :کشایی واکشایی ـ ظ :کیایی واکیایی کوکه اورا مشتغل باشم ۲ـ مق : منتقل ؛ فد ، قو: مشتغل
۳ـ مق : مستذل ، قص : مشتغل *ـ قح ، عد : ندارد . ٤ـ چت : هم ٥ ـ مق : شفای
٦ـ چت ، قص : یا صاح ۷ ـ چت ، قص : این بیت را ندارد. ۸ ـ مق ، چت ، قص : این بیت را ندارد .

خمش باشم ترش باشم بَقاصِد تا بگوید او   «خمش چونی؟! ترش چونی؟! ترا چون من[1] صنم باشم»★

۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشندهٔ وثن باشم   چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم

مرا چون او ولی باشد چه سُخرهٔ بوعلی باشم؟!   چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم؟!

دو صورت پیش می آرد، گهی شمعست و گه شاهد[2]   دوم را من چو آیینه نخستین را لگن باشم

مرا وامیست در گردن که بسپارم بعشقش جان   ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم

چو زندانم بود چاهی که درقعرش بود یوسف   خنك جان من آن روزی که درزندان شدن باشم

چو دست اورسن باشد که دست چاهیان گیرد   چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم!

مرا گوید: «چه می نالی زعشقی تا که راهت زد؟!   خنك آن کاروان کش من درین ره راهزن باشم»

چو چنگم لیك اگر خواهی که دانی وقت سازمن   غنیمت دار آن دم را که در تن تن تنن باشم

چو یار ذوفنون من، زند پردهٔ جنون من   خدا داند، دگر کس نی که آن دم درچه فن باشم

ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم؟!   چه تلخی آیدم چون من برشیرین ذقن باشم؟!

چو بیش از صد جهان دارم چرا در یك جهان باشم؟!   چو پخته شد کباب من چرا درباب زن باشم؟!

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من   چو برج خویش را دیدم چرا اندربدن باشم[3]؟!

گهی با خویش درجنگم، گهی بیخویشم و دنگم   چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم؟!

چو در گرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را   نیم من نقش گرمابه، چرا درجامه کن باشم؟!

خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد   وطن آتش گرفت ازتو، چگونه در وطن باشم؟!

اگر من در وطن باشم و گر بیرون ز تن باشم   ز تاب شمس تبریزی سُهیل اندریمن باشم★

۱۴۳۴

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم؟!   چو هر[4] خاری از و گل شد چرا من یاسمن باشم(۱)؟!

۱ـ قد، مق: من چون   ★ ـ قح، عد: ندارد.   ۲ـ چت: گهی شمع وگهی شاهد   ۳ـ چت: این بیت را ندارد.

★★ ـ قح، عد: ندارد   ٤ـ قس: که هر

---

(۱)ـ مصراع اول این بیت با اندك تفاوتی از سنایی است (دیوان سنایی، طبع طهران، بسعی واهتمام مدرس رضوی، ص۶۷۸).

چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی؟! همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم؟!
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد چو در جلوه‌ست حسن او چه بند بوالحسن باشم؟!
اگر چه درلگن بودم مثال شمع تا اکنون چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم؟!
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم؟! چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم؟!
حسد برمن حسد دارد، مرا بر کی حسد باشد؟! زجوی خمر چون مستم چرا تشنهٔ لبن باشم؟!*

۱۴۳۵

بگرد دل همی گردی. چه خواهی کرد، می‌دانم چه خواهی کرد؟ دلرا خون ورخ را زرد، می‌دانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی چه خواهی بعد ازاین بازی دگر آورد، می‌دانم
بیك غمزه جگر خستی، پس آتش اندرو[1] بستی بخواهی پخت، می بینم، بخواهی خورد، می‌دانم[2]
بحق اشك گرم من، بحق آه سرد من که گرمم پرس چون بینی، که گرم از سرد می‌دانم[3]
مرا دل سوزد و سینه ترا دامن، ولی فرقست که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می‌دانم
بدل گویم که «چون مردان صبوری کن» دلم گوید: «نه مردم[4] نی زن ار از غم ز زن تامرد می‌دانم»
دلا، چون گرد برخیزی زهر بادی، نمی گفتی که از مردی بر آوردن[5] ز دریا گرد می‌دانم ؟!
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می‌بازد چو ترسا جفت گویم گر زجفت و فرد می‌دانم
چو در شطرنج شد قایم، بریزد نرد شش پنجی بگویم: «مات غم باشم اگر این نرد می‌دانم»**

۱۴۳۶

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی، نمی‌دانم وزین سر گشتهٔ مجنون چه می‌خواهی، نمی‌دانم
درین درگاه بی چونی همه لطفست و موزونی چه صحرایی، چه خضرایی، چه درگاهی، نمی‌دانم
بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد چو ترکان گرد تو اختر، چه خرگاهی، نمی‌دانم
زرویت جان ما گلشن، بنفشه و نرگس وسوسن زماهت ماه ما[6] روشن، چه همراهی، نمی‌دانم

*ـ قح، عد : ندارد. ۱ـ چت : بس آتش کاندرو ۲ـ مق : این بیت بر بیت سابق مقدمست.
۳ـمق : این بیت را ندارد. ٤ـ مق : که مردم ٥ـ قس : برآوردی **ـ قح، عد : ندارد.
٦ ـ مق، قس : راه ما

زهی دریای بی ساحل پُر از ماهی درون دل — چنین دریا ندیدستم ، چنین ماهی نمی‌دانم
شهیْ خلق افسانه ، محقّر همچو شه دانه — بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
زهی‌خورشید بی پایان که ذرّاتت سخن گویان — تو نور ذات اللّهی ، تو اللّهی ، نمی دانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی — چرا ای یوسف خوبان ، درین چاهی نمی دانم
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی — دمی هویی ، دمی‌هایی ، دمی آهی ، نمی دانم
خمش کردم که‌سرمستم‌از آن‌افسون که‌خوردستم — که بیخویشی ومستی را ز آگاهی نمی‌دانم[1] ★

۱۴۳۷

چو رعد وبرق می‌خندد[2] ثنا وحمد می خوانم — چوچرخ صاف پرنورم ، بگرد ماه گردانم(۱)
زبانم عقدهٔ دارد(۲) چو موسی من ز فرعونان — ز رشك آنك فرعونی خبر یابد ز برهانم
فرو بندید دستم را چو دریابید هستم را — بلشکرگاه فرعونی ، که‌من جاسوس سلطانم
نه جاسوسم ، نه ناموسم ، من از اسرار قُدّوسم — رها کن چونك سرمستم که تالافی بپرّانم
زباده باد می خیزد که باده باد انگیزد — خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم
همه زهّاد عالم را اگربویی رسد زین می — چه ویرانی پدیدآید ، چه گویم من ، نمی‌دانم
چه جای مَی که گر بویی‌ازان انفاس سرمستان — رسد درسنگ و در مَرمَر بلافد کاب حیوانم
وجود من عزبخانه‌ست و آن مستان دروجمعند — دلم حیران کزیشانم ، عجب یا خود من[3] ایشانم
اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم — نمی دانم ، همین دانم که‌من در روح و ریحانم★

۱۴۳۸

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم — که‌روزوشب‌چومجنونم، سَرِ زنجیرمی خایم(۳)

۱ـ چت : این بیت را ندارد. ★ـ قح ، عد : ندارد. ۲ ـ قس ، فذ : می‌خندم ۳ ـ قح ، قس : یامن خود
★★ ـ عد : چت ; ندارد

---

(۱) ـ افلاکی این غزل را در ذیل قصه‌یی نقل کرده است که آن قصه در ذیل غزل ۱۴۳۹ مذکور افتاد .
(۲) ـ ناظر است بآیهٔ شریفه : وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی · قرآن کریم ، ۲۷/۲۰
(۳) ـ افلاکی این بیت را در مناقب‌العارفین آورده است .

میان خونم و ترسم که گر آید خیال او — بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند — بخون غرقه شود والله اگر این راه[1] بگشایم
منم افتاده در سیلی، اگر[2] مجنون آن لیلی — ز من گر یك نشان خواهد نشانیهاش بنمایم
همی گردد دل پاره همه شب همچو استاره — شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان — که در ظلمت ز آمد شد پری را پای می‌سایم
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید — من آن لحظه بیاسایم که یکلحظه نیاسایم
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش — دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که آن خورشید بر گردون زعشق اوهمی‌سوزد — وهردم شکر می گوید که سوزش‌را همی‌شایم
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم — که تاچون مه نکاهم‌من‌چومه زان پس نیفزایم*

۱۴۳۹

من این ایوان نه تو را نمی‌دانم، نمی‌دانم — من این نقّاش جادو را نمی‌دانم، نمی‌دانم(۱)
مرا گوید[3]: «مروهرسو، تو استادی، بیا این‌سو» — که من آن‌سوی[4] بی‌سو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
همی گیرد گریبانم، همی دارد پریشانم — من این خوش‌خوی بد خو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
مرا جان طرب پیشه‌ست، که بی‌مطرب[5] نیارامد — من این جان طرب جورا نمی دانم، نمی دانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گلهٔ آهو — که من این شیرو آهو را نمی‌دانم، نمی دانم
مرا سیلاب بربوده، مرا جویای جو کرده — که این سیلاب واین‌جو[6] را نمی‌دانم، نمی‌دانم
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری — که این بازار واین کو را نمی دانم، نمی دانم
مرا گویدیکی‌مشفق: «بدت گویندبد گویان» — نکو گو را و بد گو را نمی دانم، نمی دانم

۱- چت: راز ۲- قس: که گر * - قح، عد: ندارد. ۳- چت، قس: گویی ۴- چت: این سوی
۵- قو، قس: پیشه‌ست بی مطرب ۶ - قس: آن جو

---

(۱) - افلاکی درمناقب‌العارفین در سبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است:
« مگر درویشی از ندیمان حضرت انبساط نموده بطریق مطایبه گفته باشدکه خداوندگار ما عجب بودکه از لشکر پاچوخان نترسید ودر چنان روز قیامت بر سرآن تل بنماز ایستاد . زهی شجاعت و دلیری ! یقین شدکه خداوندگار ما پهلوان عظیم بوده است فرمود که ای والله که شاه ما أَنَا أَشْجَعُ النَّاسِ فرموده است یاران همه سرنهادند وآفرین ها کردند همانا که این قصیده را سرآغاز کرد:
من این ایوان نه تو را نمیدانم نمیدانم . . . . الخ »

زمین چون زن، فلک چون شو، خورد فرزند چون گربه   من این زن را و این شو را نمی دانم، نمی‌دانم
مرا آن صورت غیبی بابرو نکته می گوید   که غمزهٔ چشم و ابرو را نمی‌دانم، نمی دانم
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش   اگر چه اصل این بو را نمی دانم، نمی دانم
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد   که من جز میر مه رو را نمی دانم، نمی دانم
زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می پرّد   که من آن دست و بازو را نمی‌دانم، نمی دانم[1]
دران مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد   من این گندیده طزغورا نمی دانم، نمی دانم
دکان نانبا دیدم[2] که قرصش قرص ماه آمد   من این نان و ترازو را نمی دا م ، نمی دانم
چو مردان صف شکستم من، بطفلی باز رستم من   که این لالای لولو را نمی دانم، نمی دانم
تو گویی: «شش جهت منگر، بسوی بی سوی بر پر   بیا این سو»، من آنسو را نمی دانم، نمی دانم
خمش کن، چندمی گویی؟! چه قیل و قال می جویی؟!   که قیل و قال و قالو[3] را نمی‌دانم، نمی دانم
بدستم یرلغی آمد ازان قان همه قانان   که من باچو و باتو را نمی دانم، نمی دانم
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی   که من این درد[4] پهلو را نمی دانم، نمی دانم
مرا دردیست و دارویی که جالینوس می گوید   که: «من این درد و دارو را نمی‌دانم، نمی‌دانم»
بروای شب، ز پیش من مپیچان زلف و گیسو را   که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
بروای روز گل‌چهره که خورشیدت چه گلگونست   که من جز نور یاهو را نمی دانم، نمی دانم
بروای باغ با نُقلت بروای شیره با شیرت   که جز آن نُقل و طزغو را نمی دانم، نمی دانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان برمن   بجز آن برج و بارو را نمی دانم، نمی دانم
چه رومی چهرگان دارم، چه ترکان نهان دارم   چه عیبست ار هُلاوُ را نمی دانم، نمی دانم؟![5]
هلاو را بپرس آخر ازان تُرکان حیران کن   کزان حیرت هُلاو را[6] نمی دانم، نمی دانم
دلم چون تیر می‌پرّد کمان تن همی غُرّد   اگر آن دست و بازو را نمی دانم، نمی دانم
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را   من آن ترکم که هندو را نمی دانم، نمی دانم
بیا، ای شمس تبریزی، مکن سنگین دلی بامن   که با توسنگ ولولو را نمی‌دانم، نمی‌دانم★

۱- قس . این بیت وپنج بیت بعد را ندارد   ۲- چت ، قو : خواهم   ۳- ظ : قالوا   ٤- قس : که رنج و درد
۵- چت ، قس : این بیت را ندارد   ٦ - ظ : هلاورا   ★ - قنج ، عد ، مق : ندارد .

١٤٤٠

بنه ای سبز خنگ من[1] فراز آسمانهاسُم — که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
روان شد سوی ما کوثر، پراز شیر و پر از شکّر — بدرّان مشك سقّا را بزن سنگی[2] و بشکن خم
یکی آهوی جان پرور[3] بر آمد ازبیابانی — که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم
همه مستیم ای خواجه، بروز عید می ماند — دهل مست و دهل زن مست و بی‌خود می‌زند لُم لُم
در آمد عقل در میدان سرانگشت در دندان — که باسر مست و باحیران چه گفتم من که اَلهاٰ کُمْ؟!(۱)
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی یابد — درین زنجیر مجنونان چه مجنون می‌شود مردم!
بنزد من یکی ساغر به از صد خانهٔ پُر زر — بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قُمقُم
میان روزه داران خوش شراب عید در می کش — نه آن مستی که شب آیی ز ترس خلق چون کژدم
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه — نه ز انگور رست و نی شیره نی از طَرغو نی از گندم
شرابی نی که در ریزی، سحر مخمور برخیزی — دروغین است آن باده از آن افتاده کوته دُم
دهان بربند و محرم شو بکعبهٔ خامُشان می رَوْ — پیاپی اندرین مستی نی اشتر جو و نی جُمجم*

١٤٤١

بنه ای سبز خنگ من، فراز آسمانهاسُم — که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامهٔ پیشم[4]
روان شد سوی ما کوثر که گنجانیست ظرف اندر — بدرّان مَشك سقّا را بزن سنگی و بشکن خُم
یکی آهوی چون جانی بر آمد از بیابانی — که شیر نر زبیم او زند بر ریگ سوزان دُم
همه مستیم ای خواجه، بروز عید می ماند — دهل مست و دهل زن مست و بیخود می زند لُم لُم
در آمد عقل در میدان، سرانگشت در دندان — که بر سر مست و باحیران چه بر خوانیم الهاکُم؟!(۱)
یکی عاقل میان ما بدار وهم نمی یابند — درین زنجیر مجنونان چه مجنون می‌شود مردم!

---

١ – چت : خنگ سبز من   ٢ – فذ : بدین سنگی   ٣– چت : آهوی جان دیدم . فس : آهوی جان جانی

* – قو ، قح ، عد ، مق : ندارد .   ٤– فذ ، چت (دریك مورد) : که بنشست آن مه زیبا چوصد تنگ شکر پیشم

---

(١)– مقتبس است ازآیهٔ شریفه : اَلْهیٰکُمُ اَلتَّکاثُر . قرآن کریم . ١٠٢/١

بر مخمور یك ساغر به از صد خانهٔ پُر زر   بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قُمقُم
میان روزه داران خوش شراب عشق درمی کش   نه آن‌مستی که‌شب آیی زشرم خلق چون کژدُم
بخور بی رطل وبی کوزه ، میی کونشکند روزه   نه زانگورست ونه ازشیره نه ازبکنی نه از گندم
شرابی نی که در ریزی سرِ مخمور برخیزی   دروغینست آن باده از آن افتاد کوته دُم
رسید از باده خانهٔ پُر ، بزیرِ مشك می اشتر   رها کن‌خواب وخُرّا خُر که قُمقُم بانگ زدقُم‌قُم
دهان بر بند و محرم شو ، بکعبهٔ خامشان می رو   پیاپی اندرین مستی نه اشتر جو و نی جُمجُم*

۱۴۴۲

زهی سرگشته در عالم سروسامان که من دارم   زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
وگر در راه بازارِ غم عشقت خِریدارم   بصد جانها بنفروشم زعشقت آنچ من دارم*

۱۴۴۳

بشستم تختهٔ هستی ، سر عالم نمی دارم   دریدم پردهٔ بیچون ، سر آن هم نمی دارم
مرا چون دایهٔ قدسی بشیر لطف پروردست   ملامت کی‌رسد درمن که‌برگ غم نمی‌دارم[1]؟!
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید   «بیا با من دمی بنشین» سر آن هم نمی دارم
دمی کاندر وجود آورد آدم را بیك لحظه   از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
چه گویی بوالفضولی‌را که‌یکدم‌آن‌خودنبود؟!   هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم*

۱۴۴۴

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم   تا غرقه شدست از تو در خون جگر خوابم
از کان شکر جستن ، اندر شب آبستن   بگداخت[2] در اندیشه مانند شکر ، خوابم
بی لطف وصال او ، گشتم چو هلال او   تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون شب بشود تاری با این همه بیداری   با عشق همی گویم کز: «ای عشق، ببرخوابم»

* ـ قو ، قح ، عد ، قس : ندارد ـ وبا اختلافی اندك همان غزل ۱۴۴۰ است.   ** ـ تنها قد ، چت : دارد.
۱ ـ چت : این بیت ماقبل آخرست   *** ـ تنها قد ، چت : دارد.   ۲ ـ قد : بگداشت

چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند   از من برود آید در شخص دگر خوابم
یاران که چه یاریدم ! تنها مگذاریدم   چون عشق ملك بُرده‌ست از چشم بشر خوابم
بنشین اگری عاشق ، تا صبحدم صادق   با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم*

۱۴۴۵

من دلق گرو کردم ، عُریان خراباتم   خوردم همه رخت خود ، مهمان خراباتم
ای مطرب زیبارو ، دستی بزن و بر گو   تو آن مناجاتی ، من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ، ای بستهٔ نقش تن ؟   جانرا نتوان دیدن ، من جان خراباتم
نی مرد شکمخوارم ، نی درد شکم دارم   زین مایده بیزارم ، برخوان خراباتم[1]
من همدم سلطانم ، حقّا که سلیمانم   کلّی همه ایمانم ، ایمان خراباتم[2]
با عشق درین پستی کردم طرب و مستی   گفتم : «چه کسی؟» گفتا : «سلطان[3] خراباتم[4]»
هر جا که همی باشم همکاسهٔ او باشم   هر گوشه که می گردم[5] گردان خراباتم
گویی : «بنما معنی برهان چنین دعوی»   روشنتر ازین بُرهان[6] برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم   ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقیٔ جان جانی شمع[7] دل ویرانی   ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که ترا شیطان افکند درین ویران   خوبیٔ ملك دارد شیطان خراباتم
هر گه که خمش باشم من خُمّ خراباتم   هر گه که سخن گویم دربان خراباتم**

۱۴۴۶

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم   بس بند که بشکستم ، آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی   زان شد که تو می دانی ، آهسته که سرمستم
پیش آی دمی جانم ! زین بیش مرنجانم   ای دلبر خندانم ، آهسته که سرمستم

---

* – قو ، قح ، عد : ندارد.   ۱ – مق : این بیت و بیت بعد را ندارد .   ۲ - قص : این بیت را ندارد .
۳ – قص : مهمان   ٤ – قص : این بیت پس از بیت (خواهی که مرا بینی ...) آمده است.   ٥– مق : همی کردم
٦ – قص : معنی   ۷ – چت : گنج   ** قو ، قح ، عد ، ندارد .

ساقیْ میْ جانان ! بگذر ز گرانجانان — دزدیده ز رهبانان ، آهسته که سرمستم
رندی و چو من فاشی بر ملّت[1] قلّاشی — در پرده چرا باشی ؟! آهسته که سرمستم
ای می ، بترم از تو ، من باده ترم از تو — پُر جوش ترم از تو ، آهسته که سرمستم
از بادهٔ جوشانم و ز خرقه فروشانم — از یار چه پوشانم !؟ ، آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم[2] — خود را چو فنا دیدم ، آهسته که سرمستم
هر چند بتلبیسم در صورت قسّیسم — نور دل ادریسم ، آهسته که سرمستم[3]
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان — با دست بر ایشان ، آهسته که سرمستم
ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان — احداث و گر و بستان ، آهسته که سرمستم (؟)*

١٤٤٧

رفتم بطبیب جان ، گفتم که : «ببین دستم — هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
صد گونه خلل دارم ، ای کاش یکی بودی — با این همه علّتها در شنقصه پیوستم»
گفتا که : «نه تو[4] مردی؟» گفتم که : «بلی امّا — چون بوی توم آمد از گور برون جستم»
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی — وآن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش سوی من آمد ، دستی بدلم بر زد — گفتا: «زچه‌دستی تو[5]» گفتم که : «ازین دستم»
چون عربده می کردم در دادمی و خوردم[6] — افروخت رخ زردم و ز عربده وارستم
پس جامه برون کردم ، مستانه جنون کردم — در حلقهٔ آن مستان ، در میمنه ، بنشستم
صد جام بنوشیدم ، صد گونه بجوشیدم — صد کاسه بریزیدم ، صد کوزه در اشکستم
گوسالهٔ زرّین را آن قوم پرستیده[7] — گوسالهٔ گرگینم گر عشق بنپرستم
بازم شه روحانی می خواند پنهانی — بر می کشدم بالا شاهانه ازین پستم
پا بست توم جانا ، سرمست توم جانا — در دست توم جانا ، گر تیرم و گر شستم[8]
چستِ توم ار چستم ، مستِ توم ار مستم — پستِ توم ار پستم ، هستِ توم ار هستم

---

۱ ــ چت متن : در پرده ؛ نخ : درملت ۲ ــ چت منن : جز عشق بنگزیدم ؛ نخ : من عشق بنگزیدم
۳ ــ این بیت وبیت بعد را تنها چت دارد . * ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ٤ ــ چت ، قس : نه که تومردی
٥ ــ نذ : که زچه دستی ٦ ــ قس : میی خوردم ۷ ــ مق : پرستیدند ۸ ــ چت ، مق : گرتیرم اگر

در چرخ در آوردی، چون مست خودم کردی چون تو سر خم بستی، من نیز دهان بستم[1]*

۱۴۴۸

در مجلس آن رستم، در عربده بنشستم صد ساغر بشکستم، آهسته که سرمستم
ای منکر هر زنده، خُنبک زنی و خنده ای هم خر و خربنده، آهسته که سرمستم
ای عاقل[2] چون لنگر، ای روت چو آهنگر در دلبر ما بنگر، آهسته که سرمستم
تو شخصک چو بینی، گر پیشترک شینی صد دجلهٔ خون بینی، آهسته که سرمستم
کاهل مشو ای ساقی، باقیست ز ما باقی پُرده می راواقی، آهسته که سرمستم
آنها که ملولانند[3] زین راه، چه گولانند! بس سرد فضولانند، آهسته که سرمستم
شمس الحق آزاده، تبریز و می ساده[4] تا حشر من افتاده، آهسته که سرمستم*

۱۴۴۹

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم دریاب مرا ساقی! والله که چنینستم
ای ساقی مست من، بنگر بشکست من ای جسته ز دست من، دریاب گزان دستم
بشکست مرا دامت، بشکستم من جامت مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
ای جان و دل مستان، بستان سخنم بستان گویی که نهٔ محرم؟! هستم، بخدا هستم
پُر کن زمی پیشین، بنشین بر من، بنشین بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
جان و سر تو یارا، بر نقد بزن ما را مفریب و مگو[5]: «فردا بردارم و بفرستم»
والله که بنگذارم، دست از تو چرا دارم تا لاف زنی گویی که: «ز عربده وارستم»
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی خواهم که ز آب خود چون خاک[6] کنی پستم*

۱۴۵۰

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم کز حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم

---

۱ ـ قس: این بیت را ندارد. * ـ قو، قح، عد: ندارد. ۲ ـ چت: غافل ۳ ـ چت: ملوکانند
۴ ـ قس: می و ساده ** ـ قو، قح، عد: ندارد. ۵ ـ فذ، مق: مفریب مگو ۶ ـ مق، چت: آب کنی
*** ـ قو، قح، عد: ندارد.

هشیار بررندی ضدّی بود و ضدی   همرنگ شو ای خواجه، گر فوقم اگر پستم
هرچیز که اندیشی از جنگ، از آن دورم   هر چیز که اندیشی از مهر[1]، من آنستم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذرفتم   با جنگ تو یکتا‌ام[2]، با صلح تو همدستم
اسپانخ خویشم دان، با ترش پز و شیرین   با هر چه شدم[3] پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازش، سازش نبود نازش   گر جست غلط از من، من مست برون جستم
مستی[4] تو و مستی من، بربسته بهم دامن   چون‌دسته وچون هاون دوهست و یکی‌هستم*

۱۴۵۱

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم   تو قصّهٔ خود می گو، من قصّهٔ خود گفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان   از خواب بهر سویی می جنبم و می افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم   با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون صورت آیینهٔ من تابع[5] آن رویم   زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم   وآن دم که بر آشفت او من نیز برآشفتم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر تست   درهای معانی که در رشتهٔ دم سفتم**

۱۴۵۲

ساقی چو شه من بُد بیش از دگران خوردم   برگشت سر از مستی، تخلیط وخطا[6] کردم
آن ساقیٔ بایستم چون دید که سرمستم   بگرفت سر دستم، بوسید رُخ زردم
گفتم که: «توسلطانی، جانی و دو صد جانی   تو خود نمکستانی، شوری دگر آوردم»
از جام میٔ خالص پر عربده شد مجلس   از عربده کی ترسم[7]؟! من عربده پروردم
بی او نکنم عشرت، گر تشنه و مخمورم   جُفت نظرش باشم، گر جُفتم و گر فردم
من شاخ ترم امّا بی باد کجا رقصم؟!   من سایهٔ آن سروم، بی سرو کجا گردم؟!
نورِ دل ابر آمد آن ماه، اگر ابرم   شاهِ همه مردانست آن شاه، اگر مَردَم

---

۱ ـ قس: از بهر تو؛ چت: از بهرمن   ۲ ـ قس، چت: جنگ توام یکتا   ۳ ـ چت، قس: هردو شدم
٤ ـ فذ: مست تو   * ـ قو، قح، عد: ندارد.   ٥ ـ قس: تابیع   ** ـ قو، قح، عد: ندارد.
٦ ـ چت: تخلیط خطا   ۷ ـ قس متن: کی وستم

می رفت شه شیرین گفتم : «نفسی بنشین   ای مستیْ هر جزوم ، ای داروی هر دردم
خورشید حمل کی بود؟! ای گرمیْ تو بی حد   ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در کاس تو افتادم کز بادهٔ تو شادم   در طاس تو افتادم چون مهرهٔ آن[1] نردم»
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند   زیرا که سوارست او ، من در قدمش گردم*

۱۴۵۳

در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم   آیینه نخواهد دم ، ای وای ز گفتارم
در آب ترا بینم ، در آب زنم دستی   هم تیره شود آبم ، هم تیره شود کارم
ای دوست ، میان ما «ای دوست» نمی گنجد   ای یار اگر گویم «ای یار» نمی یارم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن[2] ره   من راه دهان بستم ، من ناله نمی آرم
گر ناله و آه آمد زان پردهٔ ماه آمد   نظّارهٔ مه خوشتر ، ای ماهِ ده و چادرم[3]**

۱۴۵۴

گفتم: «بمهی کز تو صد گونه طرب دارم»   گفتا که : «بغیر آن صد چیز عجب دارم»
گفتم که : «درین بازی ما را سببی سازی»   گفتا که : «من این بازی[4] بیرون سبب دارم»
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند   من با غم عشق تو خویشی و نَسب دارم
بیرون مشو از دیده ، ای نور پسندیده   کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
آنم که ز هر آهش در چرخ[5] زنم آتش   وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم***

۱۴۵۵

ای خواجه ، سلام علیك ، من عزم سفر دارم   وز بام فلك پنهان من راه گذر دارم[6]
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود   زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
نك می کشدم سیلم[7] آن سوی که بُد مَیلم   کز فُرقت آن دریا بس[8] گرم جگر دارم

---

۱ ـ فذ : این   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ـ قص : زان ره   ۳ ـ چت : ده چارم
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ۴ ـ قص : باری   ۵ ـ چت : برچرخ   *** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
۶ ـ قص : این بیت افتاده است   ۷ ـ فذ : می کشد آن سیلم   ۸ ـ مق : پس گرم

می تازم تُرکانه تا حضرت خاقانی کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی کندر پیْ او دایم من سَیْر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش من فرّ دگر گیرم، من عشق دگر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم ور بشکندم چون نی صد قند شکر[1] دارم
چون سروم و چون سوسن، هم بسته هم آزادم چون سنگم و چون آهن، در سینه شرر دارم
یا من هو فی قلبی، یسبی[2] ادبی یسبی[3] حسبی ابدا، حسبی، آنچ از تو ببر دارم
مولای، فنی صبری، لا تَخْرُجْ مِنْ صَدْری لا تُبْعُدْ نَسْتَبْری[4]، کز هَجْر ضرر دارم
ای عشق، صلا گفتی می آیم، بسم الله آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم؟!
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم قُوتِ مَلَکی دارم گر شکل بشر دارم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی شیلیسو[5] نسندیشی[6] دل زیر و زبر دارم[7]
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم[8]
باقیش بفرما تو، ای خسرو دریا خو بستم چو صدف من لب، یعنی که گهر دارم[9]*

۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم زانکس که کند توبه زین واقعه، بیزارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
اندیشهٔ پرّنده زین سوخته پرگشته[10] که من قفص تنگم، که جعفر طیّارم*

۱۴۵۷

من خفته وشم امّا بس آگه و بیدارم هر چند که بیهوشم، در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم

۱ – ظ : قند وشکر ۲ – مق : نسبی ؛ چت : بسبی ۳- مق : نسبی ٤ - قص ، فذ : نَسْتَبْرِي
۵ – چت : شبلیسو ٦ – مق : نسندیسی ۷ – فذ – چت ، مق : یاد توسمردارم
۸ – تنها قص دارد . این بیت وبیت بالا عیناً چنانکه در نسخ است نقل شد . ۹ – مق : این بیت را ندارد .
* – قو ، قح ، عد : ندارد . ۱۰ – چت : برگشته ** – قو ، قح ، عد : ندارد .

تو پای همی بینی[1] و انگور نمی بینی بستان قدحی[2] شیره ، دریاب که عصّارم
اندر چرش جان[3] آ گر پای همی کوبی تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم
زین باده نگردد سر ، زین شیره نشورد دل هین ، چاشنیی بستان زین باده که من دارم
زین باده که داری تو ، پیوسته خماری تو دانم که چه داری تو ، در روت نمی آرم
دامی، که در افتادی ، بنگر سوی دام افکن تا ناظر حق باشی ، ای مرغ گرفتارم
دام ارتك چه باشد فردوس کند حقّش ور خار حسك باشد حق سازد گلزارم
آن دم که بچاه آمد یوسف ، خبرش آمد که کار تو می سازد ای خستهٔ بیمارم
داروی تو می کوبم ، خرگاه تو می روبم از ضد ضدش انگیزم ، من قادر و قهّارم
گویم بحجر:«حی شو،» گویم بعدم : «شی شو» گویم بچمن : «دی شو» داری[4] عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی ! تو روشنی روزی وندر پی روز تو من چون شب سیّارم*

١٤٥٨

یك لحظه و یك ساعت دست از تو نمی‌دارم زیرا که توی کارم ، زیرا که توی بارم
از قند تو می نوشم ، با پند[5] تو می کوشم من صید جگر خسته ، تو شیر جگر خوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بودست سوگند بدین یك جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یك بند گیاهم من وز خلعت وصل تو یکپاره کلهوارم
بر گرد تو این عالم خار سر دیوارست بر بوی گل وصلت خاریست که می‌خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد! ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
رفتم بر[6] درویشی گفتا که : « خدا یارت[7] » گویی بدعای او شد چون تو شهی یارم[8]
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه ای برده تو دستارم ، هم سوی تو دست آرم[9]
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درّد من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم ؟

---

١ ـ فذ ، چت : کوبی ٢ ـ فذ ، چت : قدح ٣ ـ چت : ما ٤ ـ فذ : دادی ؛ مق : آری
* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ٥ ـ قس ، چت : بند ٦ ـ چت : سوی ٧ ـ قس : یاور
٨ ـ مق : ندارد . ٩ ـ چت : پربوده بود هرگز نقش دل و دستارم ؟

گرد دل من جانا ، دزدیده همی گردی   دانم که چه می جویی ، ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا ، شمعی پنهان داری   خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم   ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان ، من گرد درت گردان   در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر قصهٔ غم گویم   گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند   بی پردهٔ تو رقصد یك پرده[1] ؟! نپندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا   پنهان بود آن خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت ، زیرا ز نبات تو   ابر شکر افشانم ، جز قند نمی بارم[2]
در آبم و در خاکم ، در آتش و در بادم   این چار بگرد من امّا نه ازین چارم
گه ترکم و گه هندو، گه رومی و گه زنگی   از نقش توست ای جان ، اقرارم و انکارم
تبریز ! دل و جانم با شمس حقّست اینجا   هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم*

۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم   سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مرّیخی با ماه و فلك خشمم   وز چرخ کُله زرّین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا، می بین[3] که چه بی خویشم!   ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم؟!
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد   من زادهٔ آن شیرم ، دل جویم و خون خوارم
رنجورم و می دانی ، هم فاتحه می خوانی   ای دوست ، نمی بینی کز فاتحه بیمارم ؟!
حلّاج اشارت گو از خلق بدار آمد   وز[4] تندیِ اسرارم حلّاج زند دارم
اقرار مکن خواجه ! من با تو نمی گویم   من مرده نمی شویم ، من خاره نمی خارم
ای منکر مخدومی ، شمس الحق تبریزی   ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم*

۱۴۶۰

بشکسته سر خلقی ، سر بسته که رنجورم   بُرده ز فلك خرقه ، آورده که من عورم

---

۱ ـ قس : یك ذره   ۲ ـ چت ، مق : ندارد   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد.   ۳ ـ فذ : بنگر
۴ ـ قس : ور ؛ فذ : از   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

وای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش — او نیست ، منم سنگین کاین فتنه همی شورم
من درتك خونستم وز خوردن خون مستم — گویی که نیم در خون ، در شیرهٔ انگورم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی — چونست که می گنجی اندر دل مستورم ؟
در خانهٔ دل جستی ، در را ز درون[1] بستی — مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم ؟ (۱)
تن حاملهٔ زنگی ، دل در شکمش رومی — پس نیم زُمشکم من ، یك نیم ز کافورم
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم — تا دیده همی آرم امّا نه چنین کورم
گر چهرهٔ زرد من در خاك رود روزی — روید گل زرد ای جان از خاك سر گورم
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری ؟! — آخر تو سلیمانی ، انگار که من مورم
گفتی که : «چه می‌نالی؟! صدخانه عسل‌داری» — می مالم و می نالم ، هم خرقهٔ زنبورم
می نالم از این علّت ، امّا بدو صد دولت — نفروشم یك ذرّه زین علّت تا سورم
چون چنگ همی زارم ، چون بلبل گلزارم — چون مار همی پیچم ، چون بر سر گنجورم
گویی که : « انا گفتی با کبر و منی جفتی » — آن عکس توست ای جان امّا من از آن دورم
من خامم و بریانم ، خندنده و گریانم — حیران کن و حیرانم ، در وصلم و مهجورم *

۱۴۶۱

یا پی بمیان درنه تا عیش ز سر گیرم — تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر — بر کش تو از این خُنبم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگ تر از میمم ، چون در طمع و بیمم — من قُرص بدو نیمم ، چون شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان — بر اسپ نشین ای جان ، تا غاشیه برگیرم
وز باد لجاج خود وز غصّهٔ نیك و بد — هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
امنیست مرا از تو ، امنم توی ای مه رو — یا امن دهم زین سو ، یا راهِ خطر گیرم
چون سرو خمید از من ، گلزار چرید از من — ایمان چو رمید از من ترسم که کفَر گیرم
تو غمزهٔ غمّازی ، از تیر سپر سازی — چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم ؟!

۱ ـ قد : برون   * ـ قو، قح ، عد : ندارد .

(۱) مقتبس از آیهٔ نور . قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزست   جانرا ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم*

۱٤٦٢

صورتگر نقّاشم[1]، هر لحظه بُتی سازم   وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش بر انگیزم ، با روح در آمیزم[2]   چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقیِ خمّاری[3] یا دشمن هشیاری   یا آنك کنی ویران هر خانه که می سازم
جان ریخته شد[4] بر تو ، آمیخته شد با تو   چون بوی تو دارد جان ، جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاك تو می گوید   « با مهر تو همرنگم ، با عشق تو هنبازم[5] »
در خانهٔ آب و گِل بی تست خراب این دل   یا خانه درآ جانا ، یا خانه بپردازم[6] *

۱٤٦٣

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژ پوزم   تا زان لب[7] خندانت یك خنده بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی ، شاگرد نمی خواهی ؟   چه حیله کنم تا من خود را بتو در[8] دوزم ؟
باری ، ز شکاف در برق رخ تو بینم   زان آتش دهلیزی صد شمع بر افروزم
یك لحظه بری رختم در راه که عیّارم   یك لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم
گه در گُنهم رانی گه سوی پشیمانی   کژ کن سرودُنبم را ، من همزهٔ مهموزم
در حوبه و در تو به ، چون ماهی بر تابه[9]   این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم
بر تابه توم گردان این پهلو و آن پهلو   در ظلمت شب با تو بّراقتر از روزم
بس کن ، همه تلوینم در پیشه و اندیشه[10]   یك لحظه چو پیروزه ، یك لحظه چو پیروزم*

۱٤٦٤

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم   در بادیهٔ مردان محوست ترا جُم جُم[11]

---

*ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ ـ مق : صورتگر و نقاشم   ۲ـ قس : تا روح در آمیزد   ۳ـ فذ ، مق : ساقی و خمّاری
٤ ـ فذ ، مق : باتو   ٥ ـ قس : همبازم   ٦ ـ مق : باخانه در آ جانا تا   ** ـ قو قح ، عد : ندارد .
۷ ـ چت متن : تا از لب   ۸ ـ فذ : بردوزم   ۹ ـ قس : در تابه   ۱۰ ـ چت : و در پیشه
*** ـ قو ، قح ، عد : ندارد :   ۱۱ ـ مق : چُم چُم ؛ قس : چم چم

در عالم پُر آتش در محو سر اندر کش — در عالم هستی بین نیلین[1] سر چون قاقم
زیر فلك ناری در حلقهٔ بیداری[2] — هر چند که سرداری، نه سرهلدت[3] نی‌دم
هر رنج که دیدست او، در رنج شدیدست او — محوست که عیدست او، باقی دهل و لُم لُم
سرگشتگیٔ حالم تو فهم کن از قالم — کای‌هیزم‌ازآن‌آتش برخوان که‌وَاِنْ مِنْکُمْ(۱)
کَی روید از این صحرا جز لقمهٔ پُر صفرا؟! — کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سُم؟!
ورپَرَد چون کرکس خاکش بکشد واپس — هر چیز باصل خود باز آید، می دانم
رُو آرگر انسانی، در جوهر پنهانی — کو[4] آب حیات آمد در قالَب همچون خم
شمس الحق تبریزی! ما بیضهٔ مرغ تو — در زیر پرت جوشان تا آید وقت قُم*

۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم، در پیش در آ جانم[5] — زان روی که حیرانم، من خانه نمی دانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل دِه — کو خانه؟ نشانم ده، من خانه نمی دانم
زانکس که شدی‌جانش، زانکس مطلب‌دانش — پیش آ و مرنجانش، من خانه نمی دانم
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش — وز خانه مکن دورش، من خانه نمی دانم
من عاشق و مشتاقم، من شهرهٔ آفاقم — رحم آرو مکن[6] طاقم، من خانه نمی دانم
ای مطرب صاحب صف، می زن تو بزخم کف — بر راه دلم[7] این دف، من خانه نمی‌دانم
شمس الحق تبریزم[8] جز با تو نیامیزم — می افتم و می خیزم، من خانه نمی دانم*

۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم، هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر، درشیشه کنم زوتر — بر خوانم افسونش، حَرّاقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم، با هوشم و بی هوشم — هم ناطق و خاموشم، هم لوح خموشانم
فریاد، که‌آن مریم رنگی دگرست این دم — فریاد، کزین حالت فریاد نمی دانم

---

۱ - قس: سیمین ۲ - قس متن: پنداوی ۳ - قس: خلعت ۴ - قس، چت: کز
* - قو، قح، عد: ندارد. ۵ - چت: من خانه نمی دانم. ۶ - قس: رحم آرمکن
۷ - چت: برده دل‌من این‌دف ۸ - چت، قس: تبریزی ** - قو، قح، عد: ندارد.

---

۱ - اشاره است بآیهٔ شریفه: وَاِنْ مِنْکُمْ الاّ وارِدُها کانَ علی رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِیّاً قرآن کریم، ۷۱/۱۹

زان رنگ چه بی‌رنگم! زان طُرّه چو آونگم — زان شمع چو پروانه، یارب چه پریشانم!
گفتم که: «مها، جانی، امروز دگرسانی» — گفتا: «که برو، منگر از دیدهٔ انسانم»
ای خواجه، اگر مردی تشویش چه آوردی؟! — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو، یا از بر ما واشو — در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خونم و هم‌شیرم، هم طفلم و هم پیرم — هم چاکر و هم میرم، هم اینم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم، هم خطّهٔ تبریزم — هم ساقی و هم مستم، هم شهره و پنهانم *

۱۴۶۷

این شکل که من دارم ای خواجه، کرا مانم؟ — یك لحظه پری شکلم، یك لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم[1] — هم دودم و هم نورم[2]، هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من[3] — جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکر و چون شیرم، با خود زنم و گیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر بجُنبانم
ای خواجه چه مرغم من! نی کبکم و نی بازم — نی خوبم و نی زشتم، نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم، نی بلبل گلزارم — ای خواجه تو نامم نه، تا خویش بدان خوانم
نی بنده نی آزادم، نی موم نی پولادم — نی دل بکسی دادم، نی دلبر ایشانم
گر در شرم و خیرم، از خود نه ام از غیرم — آن سو که کشد آنکس، ناچار چنان رانم *

۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و[4] فردا هم — از تو شکر افشانم، اینجا هم و آنجا هم
دل بادهٔ تو خورده و زخانه[5] سفر کرده — ما بی دل و دل با تو، با ماهم و بی ما هم
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو — خدمت[6] برسان از ما، آنجا و موصّی[7] هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم — در حالت آرامش، در شورش و غوغاهم
از باده و باد تو چون موج شده این دل — در مستی و پستی خوش، در رفعت و بالاهم

---

* - قو، قح، عد: ندارد.   ۱ - قس، چت: هم شمعم و هم جمعم   ۲ - چت، قس: هم نورم و هم دودم
۳ - چت، متن، قس متن: گر گوش رباب دل ازخشم بمالم من   ** - قو، قح، عد: ندارد.   ٤ - قس: تو که فردا
٥ - چت: در خانه سفر کرده   ٦ - چت، قس: خلدمت   ۷ - چت: مواصا

ابر خوش لطف تو ، با جان و روان ما — در خاك اثر کرده ، در صخره و خارا هم
با تو پس ازین عالم ، بی نقش بنی آدم — خوش خلوت جان باشد ، آمیزش جانها هم
زان غمزهٔ مست تو ، زان جادو وجادو[1] خو — خیره شده هر دیده ، نادان هم و دانا هم
من ننگ نمی دارم ، مجنونم و می دا ی — هم عِرق جنون دارم از مایه و سودا[2] هم
از آتش و آب او ای جُسته نشان ، بنگر — در آب دو چشم ما ، در زردی سیما[3] هم
در عالم آب و گل ، در پردهٔ جان و دل — هم ایمنی از عشقت[4] وین فتنه و غوغا هم
زان طرّهٔ روحانی زان سلسلهٔ جانی — زُنّار تو بربسته هم مؤمن و ترسا[5] هم *

١٤٦٩

بی خود شده‌ام لیکن بی خودتر از این خواهم — با چشم تو می‌گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی خواهم ، من تخت نمی خواهم — در خدمتت[6] افتاده برروی زمین خواهم
آن یار نکوی من ، بگرفت گلوی من — گفتا که:«چه‌می‌خواهی؟» گفتم که«همین‌خواهم»[7]
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن — چون من دم خود دارم همراز مهین[8] خواهم
در حلقهٔ میقاتم ، ایمن شده ز آفاتم — مومم ز پی ختمت[9] ، زان نقش نگین‌خواهم[10]
ماهی دگرست ای جان اندر دل مه[11] پنهان — زین علم یقینستم ، آن عین یقین خواهم*

١٤٧٠

جانم بفدا بادا آن را که نمی‌گویم — آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
یکباره شوم[12] رسوا در شهر ، اگر فردا — من بر در دل باشم ، او آید در کویم
گفتم : « صنم[13] مه رو ! گه گاه مرا می‌جو — کز درد بخون دل رخساره همی شویم »
گفتا که : « ترا جُستم در خانه نبودی تو » — یارب ! که چنین بهتان می گوید در رویم
یك روز غزل گویان والله[14] سپارم جان — زیرا که‌چو موشد جان ، ازبس که‌همی مویم*

---

١ ـ قس : جادوی جادو جو — ٢ ـ قس : صد مایهٔ سودا — ٣ ـ چت ، مق : زردی وسیما — ٤ ـ قس : عشقت
٥ ـ قس : مؤمن هم و ترسا — * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . — ٦ ـ قس ، چت : خذمت
٧ ـ فذ : این بیت بربیت سابق مقدمست — ٨ ـ قس ، چت : همین — ٩ ـ چت : حکمت — ١٠ ـ قس ازاینجابیعد ندارد
١١ ـ فذ : دل من — ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . — ١٢ ـ فذ : یکبار — ١٣ ـ فذ : صنمی
١٤ ـ فذ : ناگاه سپارم ؛ چت : روزی بسپارم — *** ـ قو ، قح عد : ندارد .

۱۴۷۱

مخمورم پر خواره ، اندازه نمی دانم　　جز شیوهٔ آن غمزهٔ غمّازه نمی دانم
یاران بخبر بودند ، دروازه برون رفتند　　من بی ره و سر مستم ، دروازه نمی دانم
آوازهٔ آن یاران چون مشك جهان پُر شد　　ز آواز بشد عقلم ، آوازه نمی دانم
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه　　گشتم خرف و کهنه ، اَر تازه نمی دانم
گویند که : « لقمانرا یك کازهٔ تنگی بُد»　　زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی دانم ★

۱۴۷۲

دگر بار ، دگر بار ز زنجیر بجستم　　ازین بند و ازین دام زبون گیر بجستم
فلك پیر دو تایی ، پر از سحر و دغایی　　باقبال جوان تو از این پیر بجستم
شب و روز دویدم ، ز شب و روز بُریدم　　وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
من از غصّه چه ترسم ؟ ! چو با مرگ حریفم　　ز سرهنگ چه ترسم ؟ ! چو از[1] میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال　　بشصت و دوشدم صید و ز تدبیر بجستم
ز تقدیر همه خلق کرو کور شدستند　　ز کرّ و فر تقدیر و ز تقدیر[2] بجستم
برون پوست درون دانه بود میوهٔ گرفتار　　از آن پوست وز آن[3] دانه چوانجیر بجستم
از تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان (۱)　　ز تعجیل دلم رست وز تأخیر بجستم
ز خون بود غذا اوّل و آخر شد خون شیر　　چو دندان خرد رُست از آن شیر بجستم[4]
پی نان بدویدیم[5] یکی چند بتزویر　　خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش باش خمش باش ، بتفصیل مگو بیش　　ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم ★

۱۴۷۳

بیایید ، بیایید[6] ، بگلزار بگردیم　　برین[7] نقطهٔ اقبال چو پرگار بگردیم

★ ـ تنها قس دارد .　۱ ـ قس : چو من از؛ فد : چون از　۲ ـ فد ، قس : تقدیر ز تقدیر
۳ ـ قس ، فد : پوست و ازان　۴ ـ چت : اینجا تمام می شود　۵ ـ فد : بدویدم　★★ ـ قح ، عد : ندارد .
۶ ـ قس : بیایند بیایند　۷ ـ قس : بزان

۱-ناظراست به : فی التّأخیرِ آفاتٌ وحدیث : اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطانِ(احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه طهران ص ۹۵)

بیایید که امروز باقبال و پیروز چو عشّاق نُو آموز بران یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم ، برین شوره بگشتیم بران حبّ که نگنجید[1] در انبار بگردیم
هر آن روی که پشتست بآخر همه زشتست[2] بران یار نکو روی وفا دار[3] بگردیم
چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجیم یکی جانب خمخانهٔ خمّار بگردیم
درین غم چو نزاریم، دران[4] دام شکاریم دگر کار نداریم ، درین کار بگردیم
چو ما بی سر و پاییم، چو ذرّات هواییم بران نادره خورشید قمر وار بگردیم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان ؟! چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم *

۱۴۷٤

حکیمیم ، طبیبیم ، ز بغداد رسیدیم بسی علّتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را ، غمِ بی سروُبن را ز رگهاش[5] و ز پیهاش بچنگاله کشیدیم
طبیبان فصیحیم ، که شاگرد[6] مسیحیم بسی مُرده گرفتیم، درو[7] رُوح دمیدیم
بپرسید از آنها که[8] دیدند نشانها که تا شکر بگویند که ما ازچه رهیدیم !
رسیدند طبیبان زره دور[9] غریبان غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصّه بکوبیم ، غم از خانه بروبیم همه شاهد و خوبیم ، همه چون مهٔ عیدیم
طبیبان الهیم ، ز کس مزد نخواهیم که ما پاك روانیم ، نه طمّاع وپلیدیم
مپندار که این نیز هلیله‌ست و بلیله‌ست که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان[10] باز مکن هیچ که اغلب همه جُغندند دگر لاف مپرّان که ما باز پریدیم *

۱۴۷۵

بجوشید ، بجوشید که ما بحر شعاریم بجز عشق ، بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاك ، درین خاك درین مزرعهٔ پاك بجز مهر ، بجز عشق. دگر تخم نکاریم

---

۱ ـ قس : نگنجه ۲ ـ مق : چو خیرش همه ۳ ـ قو : وفا کار ٤ ـ قس : دوین
* ـ قح ، عد : ندارد . ٥ ـ مق : زرکها و زپیها ٦ ـ قو : نه شاگرد ۷ ـ فذ :گرفتیم ودرو
۸ ـ قس ، مق : که بدیدند ۹ ـ فذ ، مق : دوو وغریبان ۱۰ ـ فذ : دهن ** ـ عد ، قح : ندارد .

چه مستیم ! چه مستیم ! از آن شاه که هستیم   بیایید ، بیایید که تا دست بر آریم
چه دانیم ، چه دانیم که ما دوش چه خوردیم !؟   که امروز ، همه روز خمیریم و [1] خماریم
مپرسید ، مپرسید ز احوال حقیقت   که ما باده پرستیم ، نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید   چه دانید ، چه دانید که ما در چه شکاریم ! ؟
نیفتیم برین [2] خاك ، ستان ، ما نه حصیریم   بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم*

۱۴۷۶

طبیبیم ، حکیمیم ، طبیبان قدیمیم   شرابیم و کبابیم ، سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم   چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد   ولی ما نگریزیم ، که ما یار کریمیم [3]
شتابید ! شتابید ! که ما بر سر راهیم   جهان در خور ما نیست ، که ما ناز و نعیمیم
غلط رفت ، ، غلط رفت ، که این نقش نه ماییم   که تن شاخ درختیست و ما باد [4] نسیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعلِ نسیم است   خمش باش خمش باش ، هم آنیم و هم اینیم*

۱۴۷۷

از اوّل امروز چو آشفته و مستیم   آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقیٔ بد مست [5] که امروز در آمد   صد عُذر بُگفتیم و زان [6] مست نرستیم
آن باده که دادی توو این [7] عقل که ماراست   معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سَر زلف تو مستانه گرفتیم   صد بار گشادیمش و [8] صد بار بُبستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند   ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند   انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یك لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم   یك لحظه بلی گویِ مناجات الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا   بسرشته و بر رُستهٔ سغراق الستیم [9]

---

۱ - قس : خمیریم خماریم   ۲ - قو ، مق : دوین   * - چت ، قح : ندارد .   ۳- فذ : قدیمیم
۴ - قس : دوخشست که ما   ** - چت ، قح ، عد : ندارد .   ۵ - چت : سرمست چو   ٦- قس ، چت ، عد: وازان
۷ - چت ، قو، قح : وین عقل   ۸ - فذ : کشادیمش صد ؛ قس : کشادیمش دوصه   ۹- تنها چت‌داردو قافیه مکرر است.

بالا همه باغ آمد و پستی همگی[1] گنج
ما بوالعجبانیم ، نه بالا و نه پستیم

خاموش ! که تا هستی او کرد تجلّی
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم[2]

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم[3]

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست
ما کافر عشقیم گرین[4] بت نه پرستیم

جز قصّهٔ شمس الحق تبریز مگویید
از ماه مگویید که خورشید پرستیم*

١٤٧٨

اَلمِنّةُ لِلّه که ز بیکار رهیدیم
زین وادی خَم در خَم پُر خار رهیدیم

زین جان پر از وهم کز اندیشه[5] گذشتیم[6]
زین چرخ پر از مکر جگر خوار رهیدیم

دکّان حریصان بدغل رختِ همه بُرد
دکّان بشکستیم و از آن کار رهیدیم

در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم
وز غرقهٔ آن[7] قلزم زخّار رهیدیم

بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
از ساغر و از منّت خمّار رهیدیم[8]

ما توبه شکستیم و ببستیم[9] دوصد بار
دیدیم مَهِ توبه ، بیکبار رهیدیم

زان عیسی عشّاق وز[10] افسون مسیحش
از علّت و قاروره و بیمار[11] رهیدیم

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را
از شاهد و از پردهٔ[12] بلغار رهیدیم

ای سال چه سالی تو ! که از طالع خوبت
ز افسانهٔ پار و غمم پیرار رهیدیم

در عشق ز سه روزه و از چلّه گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم

خاموش ! کزین عشق وازین[13] علم لَدُنّیش
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

خاموش کزین کان و ازین[14] گنج الهی
از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم

هین ، ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس[15] واز[16] دزد و شب[17] تار رهیدیم**

١ - عد : همه پرگنج   ٢ - عد : ماقبل آخراست   ٣ - فذ : تاچه زدستیم   ٤ - فذ متن : ولی بت
* - همه دارد .   ٥ - قس : کواندیشهٔ پروهم   ٦ - قح : گذشتم   ٧ - چت : این
٨ - قو : همین جاتمام میشود   ٩ - قس : ببستیم وشکستیم و دوصد   ١٠ - چت ، قس : عشاق وازِ
١١ - قس : تیمار   ١٢ - قس : پردهٔ   ١٣ - چت : عشق وزین   ١٤ - چت : کان وزین
١٥ - قس : خارش   ١٦ - چت : حارس وز   ١٧ - فذ ، قس : دزد شب   ** - همه دارد .

۱۴۷۹

آن خانه که صد بار درو مایده خوردیم	بر گرد حوالی که آن خانه بگردیم
ماییم و حوالی که آن خانهٔ دولت	ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست و درو شیر دلانند	از خانهٔ مردی بگریزیم چه مَردیم ؟!
آنجا همه مستیست و برون جمله خُمارست	آنجا همه لطفیم[1] و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیز تر از بادهٔ لعلیم	وینجا بد و رُخ زَرد تر از شیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم	وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکّر و شیریم	وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم	وینجا هَمَه سرگشته تر از مُهرهٔ نردیم
چرخیست کزان چرخ چویك برق بتابد	بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم *

۱۴۸۰

خیزید ، مخسپید[2] که نزدیك رسیدیم	آواز خُروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یارست	آن نرگس ونسرین و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه وز اشتاب چریدن	وز[3] حرصْ زبان و لب و پدفوز[4] گزیدیم
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم	گر چه چو کمان از زِهِ احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم ، بصد تیغ نگردیم	شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم ، بجز[5] باده ننوشیم	برخوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش	از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم!
خیزید ، مخسپید[6] که هنگام صبوحست	استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رُباطی	خیزید کزان ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق	کاینكْ یَزَكِ مشرق و ماجیش عتیدیم[7]

۱ـ مق : وردیم	* ـ عد : ندارد	۲ـ قذ ، قس : خیزید ومخسپید	۳ـ عد : از	٤ـ قس ، قو : اب پدفوز
۵ ـ قس : الستیم وبجز	٦ ـ قس : خیزید ومخسپید	۷ ـ قس : عتیدیم

هین ، رو بشفق آر اگر طایر[1] روزی ... کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولیْ شفق را بشناسد ... ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
وآنکس که رسولیْ شفق را نپذیرد[2] ... هم محرم ما نیست ، برو پرده تنیدیم[3]
خفاش نپذرفت، فرو[4] دوخت ازو چشم ... ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهرست ... ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید ... کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم*

۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم ... چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حمله مردانهٔ مستانه بکردیم ... تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اوّل بدو فرسنگی هستی(۱) ... در قافلهٔ امّت مرحوم رسیدیم(۲)
آن مه ، که نه بالاست نه پستست[5] ، بتابید ... وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد ... بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
با آیت کُرسی بسوی عرش پریدیم ... تا حیّ بدیدیم و بقیُّوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم! ... تاظن نبری خواجه ! که محروم رسیدیم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان ... ما بوم نه ایم ارچه درین بوم رسیدیم
زنّار گسستیم بسر[6] قیصر رومی ... تبریز ُببر قصّه که در روم رسیدیم*

۱۴۸۲

چون در عدم آییم و سر از یار بر آریم ... از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم

۱ ـ قس : طالب   ۲ ـ قس : هرکس که رسولیْ شفق را نشناسد   ۳ـ چت : ندارد   ٤ ـ قس : بپذرفت وفرو
* ـ قع : ندارد.   ٥ ـ قس : نه هست ونه پستست ؛ چت : نی بالا ونی   ٦ ـ چت : بری   ** ـ قو : ندارد .

(۱) ـ اشاره است به : فَكانَ قابَ قَوسَينِ اَوْاَدْنى قرآن کریم ، ۹/۵۳

(۲) ـ این تعبیر مقتبس است از حدیث : اِنَّ اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحُومَةٌ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۳۲)

بر کار گَهِ دوست چو برکار نشینیم[1] — مر جمله جهان را همه از کار بر آریم
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم — صد شعله ز عشق از گل و گلزار[2] بر آریم*
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین — بس گرد که ما از ره اسرار بر آریم[3]
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم — صد جوش عجب از خم و خمّار بر آریم*

۱۴۸۳

امروز مها ، خویش ز بیگانه ندانیم — مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم — جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند : « درین دام یکی دانه نهادست » — در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید — کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما — کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این — کز یاد[4] تو ما باده ز پیمانه ندانیم*

۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم — کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فنا بادهٔ ما بس — ما نیك[5] بدانیم گرین[6] رنگ ندانیم
باده ز فنا دارد آن[7] چیز که دارد — گر[8] باده بمانیم[9] از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز ، بنا چیز[10] — کین چیز نه پردهست ؟ نه ما پرده درانیم؟
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم — با عشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی :« چه دهی پند؟ ازین[11] پند چه سودست؟! — کان نقش که نقّاش ازل کرد همانیم»
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست — زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم

۱- چت : نشستیم — ۲ ـ قس : گل گلزار — ۳ ـ این بیت و بیت بعد را تنها (قس) دارد — * ـ عد ، قح: ندارد .
٤ ـ فذ ، قس : باد — ** ـ قو، عد : ندارد . — ٥ ـ عد ، فذ ، مق : تنگ — ٦ ـ فذ ، چت ، قس : کزین
۷ ـ چت : این — ۸ ـ عد ، مق : کز — ۹ ـ قس : نمایم — ۱۰ ـ چت : بیا خیز — ۱۱ـ عد : ازین

گفتی که : « جدا ماندهٔ از بر معشوق » ‌‌‌‌‌‌ ما در بر معشوق زانده در امانیم
معشوق درختیست که ما از بر اوییم ‌‌‌‌‌‌ از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم ‌‌‌‌‌‌ چون هیچ نمانیم هم اینیم و هم آنیم
شادی‌شود آن غم که‌خوریمش‌چوشکرخوش[1] ‌‌‌‌‌‌ ای غم ، بر ما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد[2] پیله شود برگ بریشم ‌‌‌‌‌‌ ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم ‌‌‌‌‌‌ آن وقت[3] که پا نیست شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقیْ غزل را ‌‌‌‌‌‌ آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم*

۱۴۸۵

صبحست و صبوحست ، برین بام بر آییم ‌‌‌‌‌‌ از ثـور گریزیم و ببرج قمر آییم
پیکار نجوییم وز اغیار نگوییم ‌‌‌‌‌‌ هنگام وصالست ، بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان ‌‌‌‌‌‌ در سایهٔ این هر دو هَمَه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست ‌‌‌‌‌‌ شاید که بپیش تو چو مَه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نو روز ‌‌‌‌‌‌ ما واسطهٔ روز و شبش چون[4] سحر آییم
این شکل ندانیم[5] که آن[6] شکل نمودی ‌‌‌‌‌‌ ور زانك دگرگونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو و ما ذرّهٔ پنهان ‌‌‌‌‌‌ در تاب ! درین روزن تا در نظر آییم
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره‌ست ‌‌‌‌‌‌ ما ذرّه عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم : « چو بیایید دو صد در بگشایید » ‌‌‌‌‌‌ گفتند که: «این هست ولیکن اگر آییم»
گفتم که : « چو دریا بسوی جوی نیاید ‌‌‌‌‌‌ چون آب روان جانب او در سفر آییم»
ای ناطقهٔ غیب ، تو برگوی که تا ما ‌‌‌‌‌‌ از مُخبر و اِخبار خوشت خوش خبر آییم**

۱۴۸۶

چون آینه راز نما باشد جانم ‌‌‌‌‌‌ تانم[7] که نگویم، نتوانم که ندانم

---

۱ ـ عد ؛ نوش ‌‌‌ ۲ ـ عد : شود پیله ‌‌‌ ۳ ـ قس : لحظه ‌‌‌ * ـ قو ، قح : ندارد .
۴ـ قس : شب چون سحر ‌‌‌ ۵ـ فل : بدانیم ‌‌‌ ۶ـ قو ، مق ، فل : این شکل
** ـ قح ، عد : ندارد . ‌‌‌ ۷ـ چت ، مق : توانم

از جسم گریزان شدم، از روح بپرهیز سوگند ندانم ، نه ازینم نه از آنم
ای طالب بو بردن شرطست بمردن زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگر وین[1] راست سخن بین تیرست حدیث من و من همچو کمانم
این سرچو کدو بر سر وین دلق تن من بازار جهان در، بکی مانم؟ بکی مانم؟
وانگاه کدو بر سر من پر ز شرابی دارمش نگوسار ازو[2] من نچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
چون ابر دو چشمم بستد جوهر[3] آن بحر بر چرخ وفا آید این ابر روانم
در حضرت شمس الحق تبریز ببارم[4] تا سوسنها روید بر شکل زبانم*

۱۴۸۷

امروز چنانم که خر از بار ندانم امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار امروز چه چاره ؟! که در از دار ندانم
از خوف و رجا پار دو پر داشت دلمن امروز چنان شد که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زار چو زرم بود شکایت رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق امّا نه چو من خود که کر از کار ندانم
جولاههٔ تر دامن ما تار بدرّید می گفت ز مستی که: «تر از تار ندانم»
چون چنگم از زمزمهٔ خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم من که ببازار بازار همی سازم و بازار ندانم
دراصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر[5] طومار نویسم منم و طومار ندانم*

۱۴۸۸

ای خواجه ، بفرما بکی مانم ؟ بکی مانم ؟ من مرد غریبم ، نه ازین شهر جهانم

---

۱ - چت : واین ۲ - چت : نگوسار وزان ۳ - مق : گوهر ۴ - فذ : نبارم؛ مق : بیارم
* - قو ، قح ، عد ، ندارد. ۵ - قس متن : همچون قلم درکف شمس الحق تبریز ** - قو ، عد ، چت : ندارد .

گر دم نزنم تـا حسد خلق نجنبد دانم که نگویم ، نتوانم که ندانم
آن کل کُلهی یافت و کل خویش نهان کرد بـا بنده بخشمست که دانای نهانم
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم از ننگ کَلی و کلهش باز رهانم*

۱۴۸۹

ساقی ز پـی عشق روانست روانم لیکن ز ملولی تو کُندست زُبانم
می پرّم چون تیر سوی عشرت و نوشت ای دوست ، بمشکن بجفاهات[1] کمانم
چون خیمه بیك پای بپیش تو بپایم در خرگهت ای دوست ، در آرو[2] بنشانم
هین ، آن[3] لب ساغر بنه اندر لب خشکم وآنگه بشنو سحر[4] محقّق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانهٔ وابل زیرا زره فکرت سیّاح جهـانم
معذور همی دار اگر شور ز حد شد چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
آن دم کـه ملولی ز ملولیت ملولم چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
آن شب که دهی نور چو مه تا بسحرگاه من در پی ماه تو چو سیّاره دوانم
وآن روز که سر بر زنی از شرق چوخورشید مانندهٔ خورشید سراسر همه جـانم
وان روز کچون جان شوی از چشم[5] نهانی من همچو دل مرغ ز اندیشه طپـانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد در خانه چو ذرّه بطرب رقص کنانم
ای ناطقه ، خاموش و چو اندیشه نهان رو تـا باز نیابد[6] سبب اندیش نشانم**

۱۴۹۰

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مَهـا سیر نخفتیم وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
برتابهٔ سودای تـو گشتیم چو ماهی تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج چون مار بـآخر بتك خاك خزیدیم

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ــ فذ : ز جفاهات ۲ ــ فذ ، مق : درآوربنشانم ۳ ــ چت ، مق : ازلب
۴ ــ چت : سرّ محقّق ۵ ــ چت : جسم ۶ ــ فذ ، مق : نیاید : چت : بیابد ** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاك ... اکنون بتو محویم ، نه پاك و نه پلیدیم

ما را چو بجویید بر دوست بجویید ... کز پوست فناییم و بر[1] دوست پدیدیم

تا بر نمك و نان تو انگشت زدستیم ... در فرقت و در شور[2] بس انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها ... ما رخت و قماشات بر افلاك کشیدیم

شکرست که تریاق تو با ماست ، اگرچه ... زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب ... چون ماهی بی آب برین خاك طپیدیم

چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی ... تا عاقبة الامر بسر چشمه رسیدیم

چون صبر فرج آمد(۱) وبی صبر حرج بود ... خاموش ! مکن ناله که ما صبر گزیدیم*

۱۴۹۱

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم ... که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم

گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش ... زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم

والله که مفری[3] بجز از فر رخش نیست ... کندر خضر و گلشن او می نگریدیم

هر روز که برخیزی رو پاك بشویی ... آن سوی دو ، ای[4] دل که گه درد دویدیم

آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق ... آید که خدایا همه محتاج و مریدیم

هر دانه که چیدیم همه دام بلا بود ... سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم*

۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم ... وز غربت اجسام بالله رسیدیم

بااسپ بدان شاه کسی چون نرسیدست ... ما اسپ بدادیم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشك درین[5] خاك فشاندیم ... وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان، نوبت ما گشت، بکوبید ... وی ترك ، برون آ که بخرگاه رسیدیم

۱ـ فذ : فناییم بر ۲ ـ قس : سوز * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۳ـ چت ، مق : مقر
۴ ـ فذ ، مق : دود دل ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۵ ـ قس : برین

---

(۱) ـ مقتبس است از : اَلصَّبرُ مِفْتاحُ الفَرَجِ (کلمات قصار حضرت امیر ، شرح نهج البلاغة، طبع مصر، ج ٤ ، ص ٥٩٧) .

یکچند چو یوسف بُنِ چاه نشستیم — زان سر رَسن آمد بَسر چاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمّد بشکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه[1] رسیدیم
نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم — و احوال بُپرسید که از راه رسیدیم *

۱۴۹۳

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم(۱)
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو — هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر بابِ بَریدیم که از یار بُریدیم[2] — زان جامع عشّاق بخضرای[3] دمشقیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی؟ — ما عاشق آن ساعد سقّای دمشقیم[4]
برمصحف عثمان بنهم دست بسوگند — کز اولوی آن دلبر . لالای[5] دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس — کی داند کندر چه تماشای دمشقیم؟!
بر رَبوه بر آییم[6] چو در مهد مسیحیم — چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی — در سایهٔ آن شسته و در وای دمشقیم
اخضر شده[7] میدان و بغلطیم چو گویی — از زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه[8] در آییم؟! — دروازهٔ شرقیّ سُوَیدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
چون جنّت دنیاست دمشق[9] از پی دیدار — ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام — کز طُرّهٔ چون شام ، مُطَرّای دمشقیم

---

۱ — قس : دلبرودلخواه　* — قو ، قح ، عد : ندارد .　۲ — قس : پریدیم　۳ — چت : بصحرای
٤ — تنها چت دارد　٥ — چت : دلبر ولالای　٦ — چت : برانیم　۷ — قس ، مق : شد
۸ — مق : دروازه　۹ — قس ، چت ، مق : بهشت

---

(۱) ـ افلاکی درسبب انشاء این غزل قصهٔ ذیل را آورده است :
« همچنان منقولست که وقوع آن واقعهٔ شدید نا سدید (غوغای عوام در قونیه) در آن وهلت بود بعد از آنك چهل روز تمام بگذشت حضرت خداوندگار از غایت سوز درون و جهت تسکین کین حسّاد بی یقین و شماتت اعداء بی دین حضرت حُسام‌الدین را نقیب یاران کرام کرده سوم بار بطلب مولانا شمس الدین سفرشام در پیش گرفت و سالی بیشتریا کمتردردمشق متمکن شده تمامت علماء ملك شام وشامات و تملك اسلام وسایر خواص وعوام بصدق تام وعشق تمام مرید وغلام او گشتند و گویند این غزل مبارك را در راه شام فرمودند شعر :
ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم . . . الخ »

مخدومی شمس الحق تبریز گر[1] آنجاست　　مولای دمشقیم و چه[2] مولای دمشقیم!*

١٤٩٤

افتادم ، افتادم ، در آبی افتادم　　گر آبی خوردم من[3] دلشادم دلشادم
بر دف نی ، بر نی نی ، یکلحظه بیگارم　　بر خُم نی ، بر می نی ، پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری　　جان دیدم ، جان دیدم ، دل دادم ، دل دادم
می خوردم ، می خوردم ، در شهرت می گردم　　سر تیزم ، سر تیزم ، پر بادم ، پر بادم[4]
گر خودم ، گر جوشن ، پیروزم ، پیروزم　　گر سروم گر سوسن ، آزادم آزادم
از چرخی ، از اوجی ، بر بحری ، بر موجی　　خوش تختی[5] ، خوش تختی[6] ، بنهادم ، بنهادم
مولایم ، مولایم ، در حکم دریایم　　در اوجش ، در موجش ، مُنقادم ، مُنقادم
ای کوکب ، ای کوکب ، بگشا لب ، بگشا لب　　شرحی کن ، شرحی کن ، بر وفق میعادم
هر ذرّه ، هر پرّه ، می جوید ، می گوید　　: «ز ارشادش[7] ، ز ارشادش اُستادم ، استادم»*

١٤٩٥

اگر تو نیستی در عاشقی خام　　بیا ، مگریز از یاران بد نام
تو آن مرغی که میل دانه داری　　نباشد در جهان یك دانه بی دام
مکن ناموس و باقلاش[8] بنشین　　که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد　　بکُش او را و خونش را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد　　مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا ، اندر آتش صبر می کن　　که آتش آب می گردد بایّام
نشان ده راه خمخانه که مستم　　که دادم من جهانی را بیك جام
برادر ! کوی قلّاشان کدامست ؟　　اگر در بسته باشد رفتم از بام

---

١ ــ چت : درآنجاست　　٢ ــ فذ : دمشقیم چه
٣ ــ قس : گرآبی گرخوابی ؛ مق : گرآبی می خوردم
٥ ــ چت : خوش بختی　　٦ ــ قس : خوش بختی
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد　　٨ ــ چت : ناموس با
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .
٤ : مق : بیت دوم است
٧ ــ فذ ، چت : زانشادش

بپیش پیر[1] میخانه بمیرم زهی مرگ وزهی برگ وسرانجام*

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب؟ کامروز مستم چو مجنونان ز بند عقل جستم
بیداری مگر[2] من خواب بینم که خوابم نیست تا این درد هستم
مگر من صورت عشق حقیقی بدیدم خواب ، کورا می پرستم؟
بیا ، ای عشق کندر تن چو جانی باقبالت ز حبس تن برستم[3]
مرا گفتی : « بِدر پرده » دریدم مرا گفتی : «قدح بشکن» شِکستم
مرا گفتی : « بُبر از جمله یاران» بکندم از همه دل در تو بستم
مرا دل خسته کردی ، جُرمم این بود که از مُژگان خیالت را بجستم
بُبر جان مرا ، تا در پناهت دو دستك می زنم کز جان بستم
چه عالمهاست در هر تار مویت؟ بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم زمین با تو بُلندم که در هفتم فلك بی رُوت پستم*

۱۴۹۷

بجان جملهٔ مستان که مستم بگیر ای دلبر عَیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم بجان رستگارانش که رستم
عُطارد وار دفتر پاره بودم زَبر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانیْ ساقی شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم زاشك رشك[4] او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم که حسنش هر دمی گوید الستم
در آن مستی ترنجی می بُریدم تُرنج اینك درست و دست خستم
مبادم[5] سَر اگر جز تو سرم هست بسوزا هستیم گر بی تو هستم

۱ ـ قذ ، چت : میر   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۲ ـ مق : مکو   ۳ ـ قس : جسم رستم
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ٤ ـ چت : رشك اشك   ۵ ـ قس : مبادا

توی معبود در کعبه و کُنِشتم		توی مقصود از بالا و پستم
شکار من بود ماهی و یونس[1]		چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو دیدم خوان[2] تو بس چشم سیرم		چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم		ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان ارزد کسی کِش می‌پرستند		زهی من که مر او را می پرستم
بِبُرّید از کسی کاخر بِبُرّد		بسوی عدل بگریزید زاستم
چو ري با سین و تی و میم پیوست		بدین پیوند رو بنمود رُستم
یقین شد که جماعت رحمت آمد(۱)		جماعت را بجان من چاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم		که تا گوید شکار مفترس‌تم[3] *

۱۴۹۸

بیا، کز غیر تو بیزار گشتم		وگر خفته بُدم بیدار گشتم
بیا، ای جان که تا روز[4] قیامت		مقیم خانهٔ خمّار گشتم
ز پرّ و بال خود گِل را فِشاندم		بکوه قاف خود طیّار گشتم
ترش دیدم جهانی را، من از ترس		در آن دوشاب چون آچار گشتم
عقیده این چنین سازید شیرین		که من زین خمره[5] شکّربار گشتم
یکی چندی بُریدم من ز اغیار		کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم		کنون من عبرةُ الابصار گشتم
بیا، ای طالب اسرار عالم		بمن بنگر که من اسرار گشتم

---

۱ ــ چت : ماهی یونس		۲ ــ قس : چشم		۳ ــ چت ، فد : مفترستم
* ــ تو ، قح ، عد : ندارد . در فد ۸ بیت اول در یك مورد وبقیه بضمیمهٔ دو بیت اول در مورد دیگر بصورت غزل مستقل نوشته شده است . (چت) در یك مورد بصورت متن و موافق سایر نسخ و در مورد دیگر مطابق روایت اول (فد) است .		۴ ــ فد ، مق : دور		۵ ــ قس : خمر

---

۱ ــ مقتبس است از حدیث : اَلْجَماعَةُ رَحْمَةٌ وَالْفُرقَةُ عَذابٌ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۳۱) .

بدان بسیار پیچید این سر من / که گرد جُبّه و دستار گشتم
از آن محبوس بودم همچو نقطه / که گردِ نقطه‌چون پرگار[1] گشتم*

۱۴۹۹

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم / وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بُریدم / بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بُدم کان را نگویم / چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان خود جان تو دیدم / ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانهٔ عاشقان خواندم شب و روز / کنون در عشق تو افسانه گشتم**

۱۵۰۰

چنان مستست از آن دم جان آدم / که نشناسد از آن دم جان آدم[2]
ز شور اوست چندین جوش دریا / ز سر مستیٔ او مستست عالم
زهی سر ده که گردن زد اجل را / که تا دُنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست / مَیْ خُنْب خدا نبود محرَم
ازین[3] بادهٔ جوان گر خورده بودی / نبودی پشت، پیر چرخ را خَم
زمین ار خورده بودی فارغستی / از آنك ابر تر بارد برونم
دل محرم بیان این بگفتی / اگر بودی بعالم نیم[4] محرم
ز آب و گل برون بردی شما را / اگر بودی شما را پای محکم[5]
رسید این عشق تا پای شما را / کند محکم، ز هر سُستی مسلّم
بگو باقی تو شمس الدّین تبریز / که بر تو ختم شد، والله اعلم***

---

۱ ــ قس، چت: نقطهٔ پرکار　　* ــ قو، قح، عد: ندارد.　　** ــ قو، قح، عد: ندارد.
۲ ــ فذ: جان آن دم. ظ: از آدم جان آن دم　　۳ ــ چت: ازآن　　۴ ــ قس: نیز
۵ ــ چت، مق: این مصراع ومصراع اول بیت بعد افتاده است.　　*** ــ قو، قح، عد: ندارد.

۱۵۰۱

منم فتنه ، هزاران فتنه زادم   بمن بنگر که داد فتنه دادم
ز من مگریز زیرا در فتادی   بگو : « الحمدلله در فتادم »
عجب چیزیست عشق و من[1] عجبتر   تو گویی عشق را خود من نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید[2]   که تا خود من نمردم من نزادم
نگویم سرّ تو کان غمز باشد   ولی نا گفته بندی بر گشادم*

۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم   روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم   طریق عشق[3] را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم   پس آنگه آب را پر باد کردم
ببستم[4] نقشها بر آب کان را   نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان[5] می دراند   که من نقش خودش میعاد کردم
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم   که از یعقوب ایشان[6] یاد کردم
چو خسرو زُلف شیرینان گرفتم   اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم   زهی شهری که من بنیاد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم   بدادم داد ملك و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم   تصوّر بهر استشهاد کردم
چه اُستادان که من شهمات کردم!   چه شاگردان که من استاد کردم!
بسا شیران که غرّیدند بر ما   چو روبه عاجز و مُنقاد کردم
خمش کن آنك او از صُلب عشق است   ببستش اینك من ارشاد کردم
ولیك آن را که طوفان بلا بُرد   فرو شد ، گر چه من فریاد کردم

---

۱ ـ قد : حق   ۲ ـ چت : بریزی   * ـ قو، قح ، عد : ندارد .   ۳ ـ قس : عیش
٤ ـ قد ، چت : نبشتم   ٥ ـ قد : جان خود می‌دراند   ٦ ـ قد : محزون

مگر از قعر طوفانش بر آرم ... چنانك نیست را ایجاد کردم
بر آمد شمس تبریزی ، بزد تیغ ... زبان از تیغ او پولاد کردم*

۱۵۰۳

غلامم ، خواجه را آزاد کردم ... منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم ... جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعویٔ من اینست ... که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی دیده را سُرمه کشیدم ... بسی بی عقل را استاد کردم[1]
منم ابر سیه اندر شب غم ... که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق ... دماغ چرخ را پر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفتست ... که من بنده مر او را یاد کردم
ملامت نیست ، چون مستم تو کردی ... اگر من فاشم[2] و بیداد کردم
خمش کن کاینه زنگار گیرد ... چو بر وی دم زدم ، فریاد کردم[3]**

۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم ... دل گلّه خران را شاد کردم
ببیدادان بدادم داد پنهان ... ولی در حقّ خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند ... چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو ... خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز ... بویران کردنش آباد کردم
درین تیزاب کەچون برگ کاهست ... بَمشتی گل درو بنیاد کردم
فراموشم مکن یا رب ، ز رحمت ... اگر غیر ترا من یاد کردم***

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ ـ تنها (فذ) دارد ۲ ـ چت : فاسقم
۳ ـ تنها (فذ) این بیت را دارد ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد . *** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۵۰۵

یکی مطرب همی خواهم درین دم … که نشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری … ز بیخویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته … مُبَدّل گشته از اولاد آدم
مُسلمانی منّور گشته از وی … مُسلّم گشته از هستی[1] ، مُسلّم
چو با نُه کس بیاید بشمری ده … ده تو نه بود ، از ده یکی کم
خدایا نو بتیٔ مست بفرست … که ما از مَی دُهل کردیم اشکم
دُهل کوبان برون آییم از خویش … که ما را عزم ساقی شد مُصمّم
دُهل زن گر نباشد ، عید عیدست … جهان پر عید شد ، والله اعلم
پراکنده بخواهم گفت امروز … چه گوید مَردِ در هم جز که درهم؟!
مگر ساقی بینداید[2] دهانم … ازان جام و ازآن رطل دمادم
مرادم کیست زینها ؟ شمس تبریز … ازیرا شمس آمد جان عالم*

۱۵۰۶

همیشه من چنین مجنون نبودم … ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بُدم من نیز روزی … چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیّاد بودم … مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون … چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری ، عاقلی بنشین بیندیش … کز اوّل بوده‌ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس … چو صید عشق روز افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می دویدم[3] … بمعنی جز سوی هامون نبودم
چو گنج از خاك بیرون اوفتادم … که گنجی بودم و قارون نبودم**

---

۱ – قس : مستی   ۲ – فذ : بیندازد   * – قو ، قح ، عد : ندارد .   ۳ – فذ : می‌پریدم

** – قو ، قح ، عد : ندارد .

١٥٠٧

ایا یاری کـه در تو ناپدیدم   ترا شکل[1] عجب در خواب دیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف   تُرنج و دست بیخود می‌بریدم
کجا آن مه؟ کجا آن چشم دوشین؟   کجا آن گوش کانها می شنیدم ؟
نه تو پیدا ، نه من پیدا ، نه آن دم   نه آن دندان که لب را می گَزیدم
منم انبـار آکنده ز سودا   کزان خرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سوداییانی   تو ذاالنّون و جُنید و بایزیدم*

١٥٠٨

سفر کردم بهر شهری دویدم   بلطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم   دگر باره بدین دولت رسیدم
از باغ روی تو تا دور گشتم   نی گُل دیدم ، نی یك میوه بچیدم[2]
ببدبختی چو دور افتادم از تو   ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم؟! مرده بودم بی تو مطلق   خدا از نو دگر بار آفریدم
عجب ، گویی منم روی تو دیده؟   منم گویی که آوازت شنیدم؟
بهل تا دست و پایت را ببوسم   بده عیدانه کامروزست عیدم
ترا ای یوسف مصر ، ارمغانی   چنین آینهٔ[3] روشن خِریدم**

١٥٠٩

سفر کردم ، بهر شهری دویدم   چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اَوّل قدر آن شهر   ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکّرستانی   چو حیوان هر گیاهی می چریدم

---

١ – مق : شکلی   * – قو ، قح ، عد : ندارد .   ٢ – فذ ، مق : چشیدم
٣ – قس : آینهٔ   ** – قو ، قح ، عد : ندارد . ابیات این غزل در (فذ) پس وپیش است .

پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر منّ و سلوی بر گزیدم؟!(۱)
بغیر عشق ، آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان[۱] مجرّد چو دل بی پرّ و بی پا می پریدم
از آن باده که لطف و خنده بخشد چو گُل بی حلق و بی لب می‌چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان، سفر کن که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که : «من آنجا نخواهم» بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانك اکنون ز رفتن می گریزم از آنجا آمدن هم می رمیدم[۲]
بگفت :«ای جان برو هرجا که باشی که من نزدیك چون حبل الوریدم»(۲)
فسون کرد و مرا بس عشوها داد فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را بر جهاند کی باشم من؟! کی من خود ناپدیدم
ز راهم برد وانگاهم بره کرد گر از ره می نرفتم می رهیدم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن قلم بشکست چون اینجا رسیدم*

۱۵۱۰

اگر عشقت بجای جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی: «ننگ می‌داری ز عشقم»[۳] غم عشق ترا پنهان ندارم
تو می گفتی: «مکن در من نگاهی که من خونها کنم تاوان ندارم»
من سرگشته چون فرمان نبردم از آن برنیك و بد فرمان ندارم

---

۱ ـ قس : جانی ۲ ـ مق : می‌دویدم * ـ قو ، قع ، عد : ندارد .
۳ ـ قس : می‌داوم ز عشقت

---

۱ ـ اشاره است به : وَاِذْ قُلْتُم یا مُوسی لَنْ نَصْبِرَ علی طَعامٍ واحِدٍ فَادْعُ لَنا رَبَّكَ یُخرِجْ لَنا مِمّا تُنبِتُ الاَرْضُ مِنْ بَقْلِها وَ قِثّائِها و فُومِها وعَدَسِها و بَصَلِها. قرآن کریم ، ۶۱/۲ .

(۲) ـ اشاره است بآیهٔ : نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِید . قرآن کریم ، ۱۶/۵۰

چو هر کس لطف می یابند از تو　　　من بیچاره آخر جان ندارم ؟! *

۱۵۱۱

بیا ، ای آنك بردی تو قرارم　　　در آ چون تنگ شکّر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه　　　نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیك و بر رویم نظر کن　　　نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را　　　اگر از سوز دل دودی بر آرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد　　　بخنداند جهان را نو بهارم
جهان گوید که باز آ ای بهاران　　　که از ظلم خزان صد[1] داغ دارم
بگردان ساقیا جام[2] خزانی　　　که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان　　　بجان تو مده بیش انتظارم*

۱۵۱۲

گهی در گیرم و گه بام گیرم　　　چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت　　　بیا ، تا ترك خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند　　　که کی دامان آن خوش نام گیرم؟
نگیرم عیش و عشرت تا نیاید[3]　　　وگر گیرم در آن هنگام گیرم
چو زُلف انداز من ، ساقی ، درآید　　　بدستی زلف و دستی جام گیرم
اگر در خرقهٔ زاهد در آید　　　شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد[4] که من دیوانه باشم　　　شوم خام و حریف خام[5] گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرّد　　　شوم صیّاد ، مرغان[6] دام گیرم
چو گویم : «شب نخسپم» او بگوید　　　که : «من خواب از نماز شام گیرم»

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　　١ ـ چت : بس　　٢ ـ مق : بادهٔ
** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　　٣ ـ مق : تانیابی　　٤ ـ چت : خواهی
٥ ـ چت : شوم خاص و حریف عام　　٦ ـ چت : صیاد و مرغان

وگر گویم : «عنایت کن» بگوید　　که : «نی من جنگیم، دشنام گیرم»
مُراد خویش بگذارم همان دم　　مُراد دلبر خود کام گیرم*

١٥١٣

اگر سرمست اگر مخمور باشم　　مهل کز مجلس تو دور باشم
رُخم از قبلهٔ جان نور گیرد　　چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود خود در تك گور　　چو بر دمگاهِ نفخ صور باشم؟!
صد افسنتین و داروهای نافع　　توی جانرا[1] ، چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو　　اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد　　بر آ ای صبح ، تا منصور باشم
توی روز و منم اِستارهٔ روز　　عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جملهٔ روز جویان[2]　　چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
مرا مخمور می داری ، نه از بُخل　　ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان مستور می داری چوحوتم　　که تا از عقربت[3] مهجور باشم
چه غم دارم[4] ز نیش عقرب ای ماه؟!　　چو غرق شهد ، چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد　　که پیش زخمه‌اش طُنبور باشم*

١٥١٤

خداوندا ، مده آن یار را غم　　مبادا قامتِ آن سرو را خم
تو می دانی که جان باغ[5] ما اوست　　مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سر سبز دارش　　برو افشان کرامتها دمادم
مُعظّم دارش اندر دین و دنیا　　بحقّ حرمت اسمای اعظم

---

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .　　١ ـ فذ : جانا　　٢ ـ چت ، جمله روز کوران
٣ ـ قس : عقربات　　٤ ـ قس : داری　　** ـ قو ، قح ، عد : ندارد
٥ ـ چت : باغ جان

وجودش در بنی آدم غریبست   بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلّد دار او را همچو جنّت   که او جنّات جناتست مُبهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون   معافش دار یا ربّ و مُسلَم
جهان شادست وزو[1] صد شکر دارد   که عیسی شکرها دارد ز مریم[2]
دعا هایی که آن در لب نیاید   که بر اجزای روحست آن مُقسّم
مجاب و مستجابش کن پی او   که تو داناتری والله اعلم*

۱۵۱۵

چه نزدیکست جان تو بجانم!   که هر چیزی که اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم[3] نشانی   بیا نزدیك و بنگر در نشانم
بدرویشی بیا اندر میانه[4]   مکن شوخی، مگو که: «اندرمیانم»
میان خانه‌ات همچون ستونم   زبامت سر فرو چون ناودانم
منم همراز[5] تو در حشر و در نشر   نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو خمرم   گهِ رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیشه سازم   چو برق خوبیْ تو بی زبانم
همیشه سر خوشم، فرقی نباشد   اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد تجارت   که بدهی بهر جانی صد جهانم
درین خانهٔ هزاران مرده بیش‌اند   تو بنشسته که اینك خان و مانم
یکی کف خاك گوید: «زلف بودم»   یکی کف خاك گوید: «استخوانم»
شوی حیران و ناگه عشق آید   که پیشم آ که زندهٔ جاوَدانم
بکش در بر بَرِ سیمین ما را   که از خویشت همین دم وارهانم
خمش کن خسروا، کم گو ز شیرین   ز شیرینی همی سوزد دهانم*

۱ـ چت، مق: شادست ازو   ۲ـ قس، چت: بر بیت سابق مقدمست   * ـ قو، قح، عد: ندارد.
۳ ـ فذ: نبود   ٤ ـ فذ، قس، مق: میان نه   ٥ ـ فذ: همزاد
** ـ قو، قح، عد: ندارد.

۱۵۱۶

چه نزدیکست جان تو بجانم — که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همدگر[1] دانند یاران — نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار — که بنماید درو عکس بنانم[2]
اگر چه عامه هم آیینها اند — که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن بهر دم تیره گردد — که او را نیست صیقلهای جانم
ولی آیینهٔ عارف نگردد — اگر خاك جهان بر وی فشانم
ازین آیینه روی خود مگردان — که می گوید که: «جانت را امانم»
من و گفت من آیینه ست جان را — بیابد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تا بابرو و بغمزه — هزاران ماجرا بر وی بخوانم*

۱۵۱۷

مرا گویی: «کرایی؟» من چه‌دانم — «چنین مجنون چرایی؟» من چه‌دانم
مرا گویی: «بدین زاری که هستی — بعشقم چون برایی؟» من چه دانم
منم در موج دریاهای عشقت — مرا گویی: «کجایی؟» من چه دانم
مرا گویی «بقُربانگاه جانها — نمی ترسی که آیی؟» من چه دانم
مرا گویی: «اگر کُشتهٔ خدایی — چه داری از خدایی؟!» من چه دانم
مرا گویی: «چه می جویی دگر تو — ورای رُوشنایی؟!» من چه دانم[3]
مرا گویی: «ترا با این قفص چیست — اگر مرغ هوایی؟!» من چه دانم
مرا راه صوابی بود گُم شد — ار آن ترك خطایی، من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا — بغایت خوش بلایی، من چه دانم

---

۱ ــ قس: همدیکر ۲ ــ چت: بیانم

* ــ قو، قح، عد: ندارد. مطلع این غزل با مطلع غزل۱۵۱۵ یکی‌است.

۳ ــ قذ، چت، مق: این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است.

شبی بربود ناگه شمس تبریز		ز من یکتا دو تایی من چه دانم*

۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم		مجو بیرون مرا ، در عین جانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند		ترا من جز بسوی تو نخوانم
مراهم تو[1] بهر رنگی که خوانی		اگر رنگین اگر ننگین ندانم[2]
گهی گویی: «خلاف وبی وفایی[3]»		بلی ، تا تو چنینی من چنانم
بپیش کور هیچم من ، چنانم		بپیش گوش کر ، من بی زبانم
گلابه چند ریزی بر سر چشم		فرو شو چشم از گِل ، من عیانم
لباس و لقمه‌ات گِلهای رنگین		تو گِل خواری ، نشایی میهمانم
گِلست این گُل[4] درولطفیست[5] ، بنگر		چو لطف عاریت را وا ستانم
من آب آب و باغ[6] باغم ای جان		هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتی و معنی همچو دریا		در آ زوتر ، که تا کشتی برانم**

۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم		بیا کامروز من از خود نهانم
گرفتم دشنهٔ وز خود[7] بُریدم		نه آنِ خود ، نه آنِ دیگرانم
غلط کردم ، نبّریدم[8] من از خود		که این تدبیر بی من کرد جانم
ندانم کاتش دل بر چه سانست		که دیگر شکل می سوزد زُبانم
بصد صورت بدیدم خویشتن را		بهر صورت همی گفتم: «من آنم»
همی گفتم: «مرا صد صورت آمد؟		و یا صورت نیم می بی‌نشانم؟»
که صورتهای دل چون میهمانند		که می آیند و من چون خانه بانم***

---

* – قو ، قح ، عد : ندارد.
۱ – مق ، قس : تو هم
۲– فذ ، مق : بدانم
۳ – قس : خلاف بی وفایی
٤ – ظ : گُل است این گِل
٥ – قس : لطفست
٦ – قس : آب باغ
** – قو ، قح ، عد : ندارد.
۷ – چت : دشنهٔ وخود
۸ – فذ ، قس، چت : ببُریدم
*** – قح ، قو ، عد : ندارد.

۱۵۲۰

مرا پرسی که چونی؟ بین که چونم　　خرابم، بیخودم، مست[1] جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام　　از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم

پری زادی مرا دیوانه کردست　　مسلمانان! که می داند فسونم؟

پری را چهرهٔ چون ارغوانست　　بنالم کارغوان را ارغنونم

مگر من خانهٔ ماهم چو گردون؟　　که چون گردون ز عشقش بی سکونم

غلط گفتم، مزاج عشق دارم　　ز دوران و سکونتها برونم

درون خرقهٔ صد رنگ قالب　　خیال باد شکل آبگونم

چه جای باد و آبست؟! ای برادر　　که همچون عقل کلّی ذوفنونم

ولیك آنگه که جزو آید بکلّش　　بخیزد تلّ مُشك از موج خونم

چه داند جزو راه کلّ خود را؟!　　مگر هم کُل[2] فرستد رهنمونم[3]

بکش ای عشق کُلّی جزو خود را　　که اینجا در کشاکشها زبونم

ز هجرت می کشم بار جهانی　　که گویی من جهانی را ستونم

بصورت کمترم از نیم ذرّه　　ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که هم قطرست و دریا　　من این اشکالها را آزمونم

نمی گویم من این، این گفتِ عشقست　　درین نکته من از لایعلمونم

که این قصّهٔ هزاران سالگانست　　چه دانم من؟! که من طفل از کنونم

ولی طفلم طفیل آن قدیمست　　که می دارد قِرانش در قرونم

سخن مقلوب می گویم که کردست　　جهان بازگونه بازگونم

سخن آنگه شنو از من که[4] بجهد　　ازین گِردابها جان حرونم

حدیث آب و گل جمله شجونست　　چه یك رنگی کنم؟! چون در شجونم

---

۱ - چت: مستم　　۲ - چت کُل هم　　۳ - قس: این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد.

۴ - چت آنکه که

غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن ، خاك آدم را مشوران که اینجا چون پری من در کمونم*

۱۵۲۱

من از عالم ترا تنها گزینم روا داری که من غمگین نشینم؟
دلمن چون قلم اندر کف تُست ز تُست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم[1]؟! بجز آنچ نمایی من چه بینم؟!
گه از من خار رویانی گهی گُل گهی گُل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون[2] چنان داری چنانم مرا تو چون[2] چنین خواهی چنینم
دران خُمّی که دلرا رنگ بخشی چه باشم من؟! چه باشد مهرو کینم؟!
تو بودی اوّل و آخر تو باشی تو به کن آخرم از اوّلینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم؟! چه می‌جویی ز جیب و آستینم؟!**

۱۵۲۲

ورا خواهم دگر یاری نخواهم چو گُل را یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگر هست برو آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد جزین دلدار دلداری نخواهم
ز من جزوی ستاند کُل ببخشد ازین به ، روز بازاری نخواهم
نه آن جزوم که غیر کُل بود آن نخواهم غیر را ، آری ، نخواهم***

---

* – قو ، قح ، عد : ندارد . ۱ – چت : چه خواهم ۲ – فذ : چون تو .
** – قو ، قح ، عد : ندارد . *** – قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۵۲۳

نه آن شیرم که با دشمن برآیم — مرا این بس که من با من برآیم
چو خاك پای عشقم تو یقین دان — کزین گِل چون گُل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق — وزین شب چون مه روشن برآیم
ازین[1] آتش چو دودم من سراسر — که تا چون دود ازین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست — بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم ، حیّ و قیّوم — چو من از خواب و از خوردن برآیم[2]
هلا ، تن زن ، چو بوبکر ربابی — که تا من جان شوم و ز تن برآیم*

۱۵۲٤

چو آب آهسته زیر که درآیم — بناگه خرمن که در رُبایم[3]
چکم از ناودان من قطره قطره — چو طوفان من خراب صد سرایم
سرا چه بود ؟! فلك را بر شکافم(۱) — ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اوّل — ولیك اکنون بلا ها را بلایم
ز حبس جا میابا دل رهایی — اگر من واقفم که من کجایم
سر نخلم ندانی کز چه سویست — درین آب ار نگونت می نمایم
نه قُلماشیست لیکن ماند آن را — نه هجوی می‌کنم نی می ستایم
دم عشقست و عشق از لطف پنهان — ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر آرد صدایی — که : « ای که نامدی گفتی که آیم»
تو[4] او را گو که بانگ که ازو بود — زهی گوینده بی منتهایم**

---

۱ ــ مق ، چت : وزین — ۲ ــ مق : پس از بیت (سیه پوشم ...) آمده است.
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . — ۳ ــ فذ ، مق : کوه را چون که رُبایم — ٤ ــ مق : مر اورا
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ اشاره است به : اِذَا السَّماءُ انشَقَّتْ قرآن کریم ، ۱/۸٤.

۱۵۲۵

ز قندیار تا شاخی نخایم — نماز شام ، روزه کی گشایم
نمی دانم کجا می روید آن قند — کزو خوردم ، نمی دانم کجایم
عجایب آنك نُقلش عقل من برد — چو عقلم نیست چونش می ستایم ؟!
کی دارد روزه همچون روزهٔ من ؟! — کزو هر لحظه عیدی می رُبایم
ز صبح روی او دارم صبوحی — نماز شام را هرگز نپایم
چو گل در باغ حُسنش خوش بخندم — چو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم از شراب او شکستست — ز دستانش شکسته دست و پایم ★

۱۵۲٦

از آن باده ندانم ، چون فنایم — از آن بیجا نمی دانم کجایم
زمانی قعر دریایی درافتم — دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی — زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطیْ جان شکر خاید بناگه — شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجایی در نگنجیدم بعالم — بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رندِ مستِ سخت شیدا — میان جمله رندان های هایم
مرا گویی : «چرا با خود نیایی ؟! » — تو بنما خود که تا با خود بیایم
مرا سایهٔ هُما چندان نُوازد — که گویی سایه او شد من هُمایم
بدیدم حُسن را سرمست می گفت: — «بلایم من ، بلایم من ، بلایم»
جوابش آمد از هرسو[1] ز صد جان — ترایم من ، ترایم ، من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت — «خدایم من ، خدایم من ، خدایم[(1)]»

★ ـ قو ، قح ، مد : ندارد . ۱ ـ قس : جواب آمد ز هرسوی

---

(۱) ـ ناظر است به : إِنِّي أَنَا اللَّهُ قرآن کریم ۳۰/۲۸ .

بگفتم: «شمس تبریزی! کیی؟» گفت   «شمایم من، شمایم من، شمایم»*

۱۵۲۷

بیا کامروز گرد یار گردیم   بسر گردیم و چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم   بگرد خانهٔ خمّار گردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم   بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبُک گردیم چون باد بهاری   حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش جمله باد گیریم؟!   چرا چون موش در انبار گردیم؟!
در آن طبله شکر پر کرد عطّار   بگرد طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم   چو دیده[1] جملگی دیدار گردیم**

۱۵۲۸

بپیش باد تو ما همچو گردیم   بدان سو که تو گردی چون نگردیم؟!
ز نور نو بهارت سبز و گرمیم   ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم   ز عکس خشم تو اندر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم   کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی   جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم[2] آنچ از عالم فزونست   دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم   بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد   نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسمست   نه جسمیم این زمان، ما روحِ فردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی   بمُهرهٔ مِهرِ تو کاستاد نردیم
چو گفتی: «بس بود» خاموش کردیم   اگر چه بلبل گلزار و وردیم***

* ــ قو، قح، عد: ندارد.
۱ ــ مق، چت، قس: سرمه
** ــ قو، قح، عد: ندارد.
۲ ــ قله: دیدم
*** ــ قو، قح، عد: ندارد.

۱۵۲۹

شب دوشینه ما بیدار بودیم — همه خفتند و ما برکار بودیم
حریف غمزهٔ غمّاز گشتیم — ندیم طرّهٔ طرّار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی — بسر گردنده[1] چون پرگار بودیم
تو چون دی زادهٔ با تو چه گویم — که با یار قدیمی یار بودیم؟!
مثال کاسهای لب شکسته — بدُکّان شه جبّار بودیم
چرا چون جام شه زرّین نباشیم؟! — چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کفِ ما دریا نباشد — چو اندر قعر دریابار بودیم
خمش باش و دو عالم را بگفت آر — کز اوّل گفت بی گفتار بودیم*

۱۵۳۰

من و تو دوش شب بیدار بودیم — همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غمّاز گشتیم — بپیش طُرّهٔ طرّار بودیم[2]
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم — که با عشق نهانی یار بودیم
اگرچه پیش و پس آنجا نگنجد — بپیش صانع جبّار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند — که مادر مخزن اسرار بودیم
بیاوردیم دُرها ارمغانی — که یعنی ما بدریابار بودیم**

۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم — سر خویش و سِر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسیٰ عمران[3] — بمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم — چو روز آمد چو ثعبان بی‌قراریم

---

۱ - قس : گردان — * - فع ، عد ، قو : ندارد .
۲ - دوبیت اول با تفاوتی اندک درغزل ۱۵۲۹ نیز مذکور است . — ** - قو ، فع ، عد : ندارد .
۳ - قس : موسی‌بن عمران

چو گردِ سینهٔ خود طوف کردیم — ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی — بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم — پی موسی عصا و بُرد باریم
بهمّت خون نمرودان بریزیم — تو این منگر کچون پشّه نزاریم
برافزاییم[1] بر شیران و پیلان — اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اُشتر کژ نهادیم — چو اُشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم — که در اقبال باقی کامکاریم
چو خورشید و قمر نزدیك و دوریم — چو عشق و دل نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام خون خوار — سَگانش را چو خون اندر تغاریم
چو ماهی وقتِ خاموشی خموشیم — بوقتِ گفت ماه بی غُباریم*

۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم — جهان خاك را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم — نسیم از مُشك و از[2] عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت وباغ[3] جان را — همه در حُلّهٔ اخضر بگیریم
دُکان نعمت از باطن گشاییم — چنین خو از درخت تر بگیریم
زسرخوردن درخت این برگ وبریافت — زسِرّ خویش برگ و بر بگیریم
ز دل رَه برده‌اند ایشان بدلبر — ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مُسلمانی بیاموزیم از وی — اگر آن طُرّهٔ کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر — ازان مَرمَر دو صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه — سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کَمینه چشمه‌اش چشمیست روشن — که ما از نور او صد فر بگیریم**

۱ـ چت: برافرازیم　　* ـ قو، قج، عد: ندارد.　　۲ـ چت: مشك‌وز　　۳ـ قس: دشت‌باغ
** ـ قو، قج، عد: ندارد.

١٥٢٣

بیا ، امروز ما مهمان میریم　　بیا تا پیش میر خود بمیریم

ز مرگ ما جهانی زنده گردد　　ازیرا ما نه قربان حقیریم

بمرغی جبرئیلی را ببندیم　　بجانی ما جهانی را بگیریم

سبو بدهیم و دریایی ستانیم　　چرا ما از چنین سودی نفیریم ؟!

غلام ماست ازرق پوش گردون　　غلام خویشتن را چون اسیریم ؟!

چو ما شیریم و شیر شیر خوردیم　　چرا چون یوز ، مفتون پنیریم ؟!

خمش کن ، نیست حاجت وانمودن　　بپیش تیر باشی گر[1] چه تیریم*

١٥٢٤

بیا ، ما چند کس با هم بسازیم　　چو شادی کم شود با غم بسازیم

بیا تا با خدا خلوت گزینیم　　چو عیسی با چنین مریم بسازیم

گر از فرزند آدم کس نماند　　چه غم داریم ؟ ! باآدم بسازیم

ور آدم نیز از ما گوشه گیرد　　بجان تو که بی او هم بسازیم

یکی جانیست ما را شادی انگیز　　که گر ویران شود عالم ، بسازیم

اگر دریا شود آتش[2] ، بنوشیم　　وگر زخمی رسد ، مرهم[3] بسازیم

بپیش کعبهٔ رویش بمیریم　　بدان چاه و بدان زمزم بسازیم**

١٥٢٥

بیا تا قدر همدیگر بدانیم　　که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

چو مؤمن آینه مؤمن[(1)] یقین شد　　چرا با آینه ما رو گرانیم ؟ !

---

١ - قد : کز　　* - قو ، قح ، عه : ندارد.　　٢ - قد : آبش　　٣- مق ، قس : محکم

** - قو ، قح ، عه : ندارد .

---

(١)- مستفادست از حدیث : اَلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤْمِنِ (احادیث‌مثنوی، انتشارات‌دانشگاه‌طهران،ص٤١)

کریمان جان فدای دوست کردند   سگی بگذار ، ما هم مردمانیم
فسون قُلْ اَعُوذُ و قُل هُوَالله   چرا در عشق همدیگر نخوانیم ؟ !
غرضها تیره دارد دوستی را   غرضها را چرا از دل نرانیم ؟ !
گهی خوش‌دل شوی ازمن که میرم   چرا مرده پرست و خصم جانیم ؟ !
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد   همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم ، آشتی کن   که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن   رُخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ، ازیرا   بهستی مُتّهم ما زین زبانیم*

۱۵۳۶

میان ما در آ ، ما عاشقانیم   که تا در باغ عشقت در کشانیم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه   که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم   چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
ولیك آثار ما پیوستهٔ تست   که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید   ببالا تر نگر بالای آنیم
تو آبی لیك گردابی و محبوس   در آ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقرِ مطلق پاك بازیم   بجز تصنیف نادانی ندانیم *

۱۵۳۷

چرا شاید ، چو ما شه زادگانیم   که جز صورت ز یکدیگر ندانیم؟!
چو مرغ خانه تا کَی دانه چینیم[1] ؟!   چه شد دریا چو ما مُرغابیانیم؟!
برو ای مرغ خانه ، تو چه دانی؟!   که ما مرغان دوان دریا چه سانیم!
مزن بر عاشقان عشق تشنیع   ترا چه ، کین[2] چُنینیم و چُنانیم

* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ ـ قس : جوییم
۲ ـ فذ : که

چُنینیم و چُنان و هر چه هستیم اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می دوانی؟! نه گردون را چنین ما می‌دوانیم؟!
عجب نبود اگر ما را بخایند[1] که آتش دیده و پخته چو نانیم
و گر چون گرگ ما را می درانند چه چاره ؟! چون بحکم آن شُبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
حریف کهرباییم ، ار چو کاهیم نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما رُبودن که ما زان کهرُبا اندر امانیم
ترا باد و دم[2] شهوت رُباید نه ما که کهربای عقل و جانیم
خمش کن، کاه و کوه و کهربا چیست؟! که آنچ از فهم بیرونست آنیم*

۱۵۳۸

بران بودم که فرهنگی بجویم که آن مه رو نهد رویی برویم
بگفتم : « یك سخن دارم بخاطر بپیش آ تا بگوش تو بگویم
که خوابی دیده‌ام من دوش ای جان ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو تو بشنو ای شه ستار خویم »
بجنبانید سر را و بخندید سری را که بداند مو بمویم
که یعنی حیله با من می سگالی که من آیینهٔ هر رنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او[3] که نقش سوزن زر دوز اویم
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد کمین نقشش منم در های و هویم**

۱۵۳۹

مگردان روی خود ای دیده رویم بمن بنگر که تا از تو بُرویم

---

۱ ـ چت : بخایید   ۲ ـ چت : باد دم   * ـ قو ، قع ، عد : ندارد .   ۳ ـ فذ : تو
** ـ قو ، قع ، عد : ندارد .

سبوی جسمم از چشمه‌ات[1] پر آبست مکن ای سنگ دل ، مشکن سبویم
تو جویایی و من جویانتر[2] از تو کی داند تو چه جویی من چه جویم؟!
همین دانم که از بوی گل تو مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضرّاب و عشقت[3] چون ترازو ازین خاموش گویا چند گویم
زهی مشکل که تو خود سو نداری و من در جستن تو سو بسویم
تو اندر هیچ کویی در نگنجی و من اندر پی تو کو بکویم*

۱۵۴۰

بیا با هم سخن از جان بگوییم ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم چو فکرت بی‌لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول سِرّ عالم دهان بر بسته تا پایان بگوییم
سخن دانان چو مشرف بر دهانند برون از خرگه ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید اگر جمله یکیم آن سان بگوییم
تو بادست تو چون گویی که بر گیر؟! چو همدستیم از آن دستان بگوییم
بداند دست و پا از جنبش دل دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند[4] ذرّه ذرّه امر تقدیر اگر خواهی مثال آن بگوییم**

۱۵۴۱

مرا خواندی ز در تو جستی از بام زهی بازی ! زهی بازی ! زهی دام!
از آن بازی که من می دانم و تو چه بازیها تو پختستی و من خام[5] !
توی کز مکر و از[6] افسوس و وعده چو خواهی، سنگ و آهن را کنی رام
مها ، با این همه خوشی[7] تو چونی ز زحمتهای ما و ز جور ایّام

---

۱ ـ قد : چشم از چشمهٔ ؛ مق : جسم از چشمه ؛ چت : چشم از چشمه   ۲ـ چت ، مق : جویاتر
۳ ـ قص : صرّاف عشقت ؛ چت : صرّاف و عشقت .   * ـ قو ، قع ، عد : ندارد .
٤ ـ قد : ندانند   ** ـ قو ، قع ، عد : ندارد .   ٥ـ چت : ندارد   ٦ ـ چت : مکروز
۷ ـ چت : خوبی

چه‌میپرسم؟! تو خود چون خوش نباشی؟! که در مجلس تو داری جام برجام
مرا در راه دی دشنام دادی چنین مستم ز شیرینیِ دشنام*

١٥٤٢

چنان مستم، چنان مستم من این دم که حوّا را بنشناسم ز آدم
ز شور من بشوریدست دریا ز سرمستیء من مستست عالم
زهی سرده که سر ببریده[1] جلّاد که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست می خُنب خدا نبود مُحرّم
ازین بادهٔ جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنك ابر تر بارد برو نم
دل بی عقل شرح این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم
زآب و گل بُرون بردی شما را اگر بودی شما را پای محکم**

١٥٤٣

کجایی ساقیا ؟ در ده مدامم که من از جان غلامت را غلامم
می اندر ده ، تهی دستم چه داری؟! که از خون جگر پر گشت جامم[2]
از ننگ من نگوید نام من کس چو من مردی چه جای ننگ و نامم ؟!
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت تمامم کن که زندهٔ ناتمامم
گهم زاهد همی خوانند و گه رِند من مسکین ندانم تا کدامم
زمن چون شمع تا یك ذره باقیست نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست بیا تا خوش بسوزم زانك خامم***

١٥٤٤

مرا گویی: «چه سانی؟» من چه دانم «کدامی وز کیانی ؟ » من چه دانم

---

* ـ قو ، قع ، عد ، قس : ندارد .
1 ـ چت : ببرید
** ـ قو ، قع ، عد ، قس : ندارد .
2 ـ قد : بیت چهارم ست .
*** ـ قو ، قع ، عد ، قس : ندارد .

مرا گویی: «چنین سر مست ومخمور ز چه رطل گرانی» من چه دانم
مرا گویی: «درآن لب او چه دارد؟ کزو شیرین زبانی» من چه دانم
مرا گویی: «درین عُمرت چه دیدی؟ به از عمر و جوانی» من چه دانم[1]
بدیدم آتشی اندر رخ او چو آب زندگانی، من چه دانم
اگر من خود توم پس تو کدامی؟ تو اینی یا تو آنی، من چه دانم
چنین اندیشها را من کی باشم؟! تو جان مهربانی، من چه دانم[2]
مرا گویی که: «بر راهش مقیمی» مگر تو راهبانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر تو تیری یا کمانی، من چه دانم[3]
خنك آن دم که گویی: «جانت بخشم» بگویم من: «تودانی من چه دانم»
زبی صبری بگویم: «شمس تبریز! چنینی و چنانی» من چه دانم*

١٥٤٥

شراب شیرهٔ انگور خواهم حریف سر خوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلّاج ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم ز زُهره زاریِ طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست چرا من خانهٔ معمور خواهم؟!
بیا نزدیکم ای ساقی، که امروز من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم: «مرا معذور می دار» مرا گوید: «ترا معذور خواهم»
مرا در چشم خود ره ده که خود را ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند در آن دم چشمها را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور خورشید که من آن چهرهٔ پر نور خواهم

---

١ – فذ: ندارد. ٢ – قس: ندارد. ٣– تنها (فذ) دارد.
* – قو، قح، عد، چت: ندارد.

چو رنجوران دل را تو طبیبی   سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو تومر مردگان را می دهی جان   سزد گر خویش را در گور خواهم*

١٥٤٦

رفتم ، تصدیع از جهان بُردم   بیرون شدم از زحیر و جان[1] بردم
کردم بدرود همنشینان را   جان را بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم   خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم   چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی[2] من آمد   من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من مهی عجب[3] درتافت   رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلك که مجمع جانهاست   زان خوشتر بُد که من گُمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده   بازش سوی باغ و گلستان بردم
چون مشتریی نبود نقدم را   زودش سوی اصل اصل کان[4] بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را   هم جانب زرگر اومغان بردم
در غَیب جهان بی کران دیدم   آلاُجق خود بدان کران بردم
برمن مگری که زین سفر[5] شادم   چون راه بخطّهٔ جِنان بردم
این نکته نویس بر سرِ گورم   که سَر ز بلا و امتحان بردم
خوش خسپ تنا، درین زمین که من   پیغام تو سوی[6] آسمان بردم
بر بند زنخ که من فغانها را   سر جمله بخالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرا من   دلرا بجناب غیب دان بردم*

١٥٤٧

من با تو حدیث بی زبان گویم   وز جملهٔ حاضران نهان گویم

* – تنها (فذ) دارد .   ١ – چت : جهان وجان   ٢ – عد : اجل بسوی
٣ – مق : عجب مهی ؛ چت : مهی عجیب   ٤ – فذ : اصل کان کان   ٥ – فذ : زین سو
٦ – قس : سی   ** – قو ، قح : ندارد .

جز گوش تو نشنود حدیث من | هر چند میان مردمان گویم

در خواب سخن نه بی زبان گویند ؟ | در بیداری من آنچنان گویم

جز در بُن چاه می ننالم من | اسرار غم تو بی مکان گویم

بر روی زمین نشسته باشم خوش[1] | احوال زمین بر آسمان[2] گویم

معشوق همی شود نهان از من[3] | هر چند علامت و نشان گویم

جانهای لطیف در فغان آیند | آن دم که من از غمت فغان[4] گویم*

۱۵٤۸

روی تو چو نو بهار دیدم | گل را ز تو شرمسار دیدم

تا در دامن قرار کردی | دل را ز تو بی قرار دیدم

من چشم شدم همه چو نرگس | کان[5] نرگس پرخمار دیدم

در عشق روم که عشق را من | از جمله بلا ، حصار دیدم

از مُلك جهان و عیش عالم | من عشق تو اختیار دیدم

خود ملك توی[6] و جان عالم | یك بود و منش هزار دیدم[7]

من مُردم و از تو زنده گشتم | پس عالم را دوبار دیدم

ای مُطرب ، اگر تو یار مایی | این پرده بزن که ، یار دیدم

در شهر شما چه یار جویم ؟! | چون یاریْ شهریار دیدم

چون در بر خود خوشش فشردم | آیین شکر فشار دیدم

چون بستم من دهان ز گفتن | بس گفتن بی شمار دیدم

چون پای نماند اندرین ره | من رفتن راهوار دیدم

---

۱ ــ قس و دریك مورد چت ، فذ : من　　۲ ــ قس : زمین و آسمان

۳ ــ فذ. در یکمورد : نهانتر خود ؛ قس ، چت : نهانیتر ؛ چت در مورد دیگر : نهانتر من .

٤ ــ چت دریك مورد : (ازغم توفغان) که ازین وزن خارج است .

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد و در (فذ ، چت) مکرر است .　　٥ ــ فذ ، چت : وان

٦ ــ چت : ویست　　۷ ــ تنها فذ ، چت : دارد .

سر در نکشم ز ضر[1] که بی سر	سر هــای کلاهدار دیدم
بس کن ، که ملول گشت دلبر	بر خاطر او غبار دیدم*

۱۵۴۹

زنهار ، مرا مگو که پیرم	پیری و فنا کجا پذیرم ؟ !
من ماهیء چشمهٔ حیاتم	من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان ننوشم	غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو	در حکم کمان او چو تیرم
انداختهٔ چو تیر دورم	برگیر که از تو ناگزیرم
پرّم تو دهی ، چرا نپرّم؟!	میرم چو توی چرا بمیرم؟!**

۱۵۵۰

گر از غم عشق عار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم ؟![2]
یارب ، تو مده قرار ما را	گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان ، کجایی ؟	ما روی در آن دیار داریم
هر صبح بران[3] دو زلف مشکین	چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری	ما چشم در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را	ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت	این آتش از آن کنار داریم
زان لاله ستان چه زار گشتیم !	یارب که چه لاله زار داریم !
گوییم ز رشك شمس تبریز	نی سیم و نه زر[4] نه یار داریم***

---

۱ - عد : سر	* - قو ، قح : ندارد .	** - قو ، قح : ندارد .
۲ - تضمینی است از گفتهٔ سنایی :	نه سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم
(دیوان سنایی ، چاپ مدرس رضوی، ص۶۹۵)	۳ - چت ، عد : بدان	۴ - عد : نه سیم نه زر
*** - قو ، قح : ندارد .

۱۵۵۱

از اصل چو حور زاد باشیم　　شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما　　در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را　　دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق توم گشاد دیده　　چون عشق تو با گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست　　پس ما همه بر مراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم　　کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم　　هر چند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست [1]　　اندر پس پرده راد باشیم (۱)
خود [2] باد حجاب را رباید　　ما منتظران باد باشیم
ما دل [3] بصلاح دین سپردیم　　تا در دل او بیاد باشیم*

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم　　نی خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالست [4]　　می پنداری که ما ندانیم ؟
اسرار خیالها نه ماییم ؟　　هر سودا را نه ما پزانیم؟
دلها بر ما کبوترانند　　هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت بجان : «ازین نشان کو»　　جان گفت که : «سر بسر نشانیم»
آخر تو بگفت خویش بنگر　　کندر دهن تو می نشانیم

---

۱ – فذ ، مق : حجابست　　۲– عد ، مق : چون　　۳ – فذ : دین
* – قو ، قح : ندارد .　　۴– چت : خیالیست

---

(۱)ـ ظاهراً مبتنی است بر : وَرا وَدَتْهُ اَلَّتی هُوَفی بَیْتِها عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ اَلْاَبْوابَ وَ قالَت هَیْتَ لَكَ قالَ مَعاذَاللهِ اِنَّهُ رَبّی اَحْسَنَ مَثْوایَ اِنَّهُ لا یُفْلِحُ اَلظّالِمُونَ قرآن کریم، ۲۳/۱۲.

هر دم بغل ترا گرفته ‏ ‏ در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و بادْ طبعی[1] ‏ ‏ ما بادهٔ خاکیت چشانیم
وانگاه دَهان تو بشوییم ‏ ‏ آنجا برسی که ما نهانیم
چون رخت تو در نهان[2] کشیدیم ‏ ‏ آنگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از زمین ببردیم ‏ ‏ دانی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمان نبینی[3] ‏ ‏ پس لاف زنی که لا مکانیم
همرنگ دلت شود تن تو ‏ ‏ در رقص آیی که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب ‏ ‏ اقرار کنی که همزبانیم
ای شمس الدّین و شاه تبریز ! ‏ ‏ از بندگیت شهنشهانیم*

۱۵۵۳

ما صحبت همدگر گزینیم ‏ ‏ بر دامن همدگر نشینیم
یاران ! همه پیشتر نشینید ‏ ‏ تا چهره همدگر ببینیم
ما را ز درون[4] موافقتهاست ‏ ‏ تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته ایم با هم ‏ ‏ مَی بر کف و گُل در آستینیم
از عین بغیب راه داریم[5] ‏ ‏ زیرا همراه پَیْک دینیم[6]
از خانه بباغ راه داریم ‏ ‏ همسایهٔ سرو و یاسَمینیم
هر روز بباغ اندر آییم ‏ ‏ گلهای شکفته صد ببینیم[7]
وز بهر نثار عاشقانرا ‏ ‏ دامن دامن ز گل بچینیم
از باغ هر آنچ جمع کردیم ‏ ‏ در پیش نهیم و بر گُزینیم
از[8] ما دل خویش در مدزدید ‏ ‏ ما دزدنه ایم ، ما امینیم

---

۱ – چت : باآتش وآب وبادِ طبعی ‏ ‏ ۲ – قس : میان ‏ ‏ ۳ – چت : ببینی
* – قو ، قح : ندارد . ‏ ‏ ٤ – قس : بدرون ؛ ظ : بدرون ‏ ‏ ٥ – چت ، فذ : بردیم
٦ – فذ ، چت ، عد ، مق : این مصراع و مصراعِ اول بیت بعد افتاده است .
۷ – عد ، مق : شکفته را ببینیم ‏ ‏ ۸ – قس : اما

اینك دم ما ، نسیم آن گل   ما گلبن گلشن [1] یقینیم
عالم پر شد نسیم آن گل   یعنی که بیا که ما چنینیم [2]
بومان بُبرد چو بوی بردیم   مِه [3] مان کند ار چه ما کِهینیم
هر چند کمین غلام عشقیم   چون عشق نشسته در کمینیم*

١٥٥٤

چون ذرّه برقص اندر آییم   خورشید ترا مسخّر آییم
در هر سحری ز مشرق عشق   همچون خورشید ما بر آییم
در خشك [4] و تر جهان بتابیم   نی خشك شویم و نی ترآییم
بس نالهٔ مسّها شنیدیم   کای نور ، بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و دردِ [5] ایشان   ما بر سر چرخ و اختر آییم
از سیمبری که هست دلبر   از بهر قِلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم   تا زین بقَبای شُشتر آییم
ما صِرف کشان راه فقریم   سرمست نبیذ احمر آییم
گر زهر جهان نهند بر ما   از باطن خویش شکّر آییم
آن روز که پر دلان گریزند   در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبیذ سازیم   وانگه [6] بکشیم و خنجر آییم
ما [7] حلقهٔ عاشقان مستیم   هر روز چو حلقه بر درآییم
طغرای امان ما نوشت او   کی از اجلی بغَرغر آییم ؟!
اندر ملکوت و لامکان ما   بر کُرّهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه گردیم   در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح طاهر   بی جسم شویم و اطهر آییم

---

١ ــ عد ، مق : کلبن وکلشن   ٢ ــ عد : بربیت سابق مقدمست.   ٣ ــ عد ، مق : به
* ــ فح ، تو : ندارد .   ٤ ــ عد ، مق : برخشك   ٥ ــ فذ : نیاز درد
٦ ــ عد ، مق : آنکه   ٧ ــ مق : با

شمس تبریز جان جانست   در برج ابد برابر آییم[1]*

۱۵۵۵

جز جانب دل بدل نیاییم   یك لحظه برون دل نپاییم
مانندهٔ نای سر بریده   بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق   جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرّهٔ آفتاب عشقیم   ای عشق ، بر آی تا برآییم
ما را بمیان ذرّها جوی   ما خرد ترین ذرّهاییم
ورزانك بجویی و نیابی   بدهیم نشان که ما کجاییم
در خانه چو آفتاب در تافت   گِرد سَرِ رَوزن سراییم*

۱۵۵۶

ای برده نماز من ز هنگام   هین ، وقت نماز شد ، بیارام
ای خورده تو خون صد قلندر   ای بر تو حلال خون ، بیاشام
عشق تو و انگهی سلامت ؟!   ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستیّ تو و انگهی سر و پا ؟ !   دیوانه و انگهی سر انجام ؟ !
یك حرف بُپرسمت بگویی   دلسوخته دیدهٔ چنین خام ؟
پیداست که یار من ملولست   خاموش شدم بکام و ناکام*

۱۵۵۷

یارب ، توبه چرا شکستم ؟ !   و ز لقمه دهان چرا نبستم ؟ !
گر وسوسه کرد گرد پیچم   در پیچش او چرا نشستم ؟!
آخر دیدم بعقل[2] موضع   صد بار و هزار بار رستم

---

۱ ــ چت ، قس : ندارد .   * ــ قو ، قح : ندارد .   ** ــ قح ، قو : ندارد .
*** ــ قو ، قح ، مد : ندارد .   ۲ ــ چت ، قس : بفعل

از بندگی خدا ملولم زیرا که بجان گلوپرستم
خود «مَنْ جَعَل الهمومَ همّاً»(۱) از لفظ رسول خوانده‌استم
چون بر دلمن نشسته دودی چون زود چو[۱] گرد برنَجستم ؟!
اینها که نِبشتم از ندامت آن وقت نُبشته بود دستم*

۱۵۵۸

دانی کامروز از چه زردم؟ ای تو همه شب حریف نردم
در نرد دل از تو متّهم شد کو مُهره ربود از نبردم
گفتم که : « دلا ، بیار مُهره کز رفتن مُهره من بدردم »
بگشاد دلم بغل که می جو گر هست بیاب ، من نخوردم
دیوانه شدم ز درد مُهره دلرا همه شب شکنجه کردم
می گفت : « بلی و گاه نی‌نی گه عشوه[۲] بداد گرم و سردم »
گفتم که : « تو بردهٔ[۳] یقین است من از تو بعشوه بر نگردم »
دل گفت : « چگونه دزد باشم؟! من خازن چرخ لاژوردم »
زین دمدمه از خرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
خر رفت ورسن ببرد و دل[۴] گفت: « من در پی گردِ او چه[۵] گردم؟!»

۱۵۵۹

من دوش بتازه عهد کردم سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم بر ندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم زیرا ز فِراق تست دردم

---

۱ ـ چت : دودوچو * ـ قو ، قح ، عد : ندارد . ۲ ـ چت : عشق
۳ ـ قد : بودهٔ ٤ـ قد : ببرد دل ٥ ـ چت : چو ** ـ قو، قح ، عد : ندارد .

---

(۱) ـ حدیث نبوی است (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۳٦) .

در آتشم ار فرو بری تو	گر آه بر آورم نه مَردم
برخاستم از رهت چو گردی	بر خاك ره تو باز گردم *

۱۵۶۰

تا عشق تو سوخت همچو عودم	یك عقده نماند از[۱] وجودم
گه با روی چرخ رخنه کردم	گه سِکّهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم	گه کاهیدم ، گهی فزودم
از تو دلمن نمی شکیبد	صد بار منش بیازمودم
این بخشش تست ، زور من نیست	گر حلقهٔ سیم در ربودم
گر دشمن چاشتم خفاشم	ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم	کان رازِ شریف را شنودم
سیل .آمد و برد خفتگانرا	من تشنه بُدم ، نمی غنودم
صیقل‌گر سینه امرِ کُن بود	گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو	هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم بجلدی	کز جود تو مو بموی جودم[۲]
از عشق تو بر فراز عرشم	گر بالایم و گر فرودم
از فضل توست اگر ضَحوکم	از رشك توست اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز	ای عالم سِرِّ تار و پودم*

۱۵۶۱

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم	دل در غم بی کرانه دیدم
گفتی فرداست روز بازار	بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین	خون بسته و دانه دانه دیدم

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد
۱ ــ قص : در
۲ ــ فذ : پس از بیت (از تو دلمن ...) آمده است .
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

زهر عالم همه عسل شد   تا شهد تو در میانه دیدم
جان را چو وثاق و جای زنبور   از شهد تو خانه خانه دیدم
بر[1] آتشم و هنوز در عشق   زان دوزخ یك زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه‌ست   از جملهٔ آن ، دو خانه دیدم
یکخانه پر از خُمار دیدم   یك خانه میِ مغانه دیدم
چون عشق چنین دور روی دارد   سر گشتگیِ زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن سر   دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را   اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی   سر گشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت   گوید :«که بخواب لانه دیدم»
جانی که ز غم ز پا درآمد   در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند[2] این را   او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش   چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه مکن که طُرّهٔ عشق   بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بَسرِ او تَرانه گویی   روزت گوید تُرا ندیدم
هر درد که آن دوا ندارد   سوی دل خود دوانه دیدم*

۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت نارم   مهر تو درون سینه دارم
بی مِهر تو گر گُلی ببویم   در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی ار خموشم   چون موج و چو بحر بی قرارم
ای بر لب من نهاده مُهری   می کش تو بسوی خود مِهارم
مقصود تو چیست ؟ من چه دانم ؟   دانم که من اندرین قطارم

۱ – عد : پر   ۲ – قذ : بیند   * – قو ، قح ، چت : ندارد .

نشخوار غمت زنم چو اُشتر		چون اشتر محمت کف بر آرم
هر چند نهان کنم ، نگویم		در حضرت عشق ، آشکارم
ماندهٔ دانه زیر خاکم		موقوف اشارت بهارم
تا بی دم خود زنم دمی خوش		تا بی سر خود سری بخارم*

۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم		آن خایم کز گلو بر آرم
چون گلبن روی اوست خویم		اشکوفهٔ من بود نثارم
چون بحر اگر ترش [۱] کنم رو		پُر گوهر و دُر بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید [۲]		با عشق وصال ، یار غارم
خواری که بپیش خلق عارست		آن عار شدست افتخارم
باد منطق برون کن از لُنج		کز باد نطق درین غبارم*

۱۵۶۴

روزی که گذر کنی بگورم		یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن تك لحد را		ای دیده و ای چراغ نورم [۳]
تا از تو سجود شکر آرد		اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل ، شتاب مگذار		خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار		کز روزن و درگه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم		از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس		بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برایم		در نقب زنی مگر که مورم
من مور توم ، توی [۴] سلیمان		یکدم مگذار بی حضورم

---

* — قو ، فج ، عد : ندارد .		۱ — فذ : ترش اگر		۲ — قس : بجوید
* * — فو ، فج ، عد : ندارد .		۳ — قس ، مق : چراغ و نورم		۴ — چت : تو یی

خامش کردم ، بگو تو باقی | کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز ! دعوتم کن | چون دعوت تست نفخ صورم*

١٥٦٥

ای دشمن روزه و نمازم | وی عمر و سعادت [1] درازم
هر پرده که ساختم دریدی | بگذشت از آنك پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری | پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرّم | چون مات توم [2] دگر چه بازم
پروانهٔ من چو سوخت بر شمع | دیگر ز چه باشد احترازم ؟ !
نزدیکتری بمن ز عقلم | پس سوی تو من چگونه یازم [3] ؟ !
بگداز مرا که جمله قندم | گر من فُسرم وگر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست | یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان | وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بست [4] باج دارم | از [5] بهر عبور ده جوازم
خاموش ! که گفت حاجتش نیست | در گفتن خویش یاوه تازم
خاموش ! که عاقبت مرا کار | محمود بود چو من ایازم*

١٥٦٦

تا با تو قرین شدست جانم | هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد | بر خاك نیم ، بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست | غم نیست ، که من در آن جهانم
من عاریه‌ام درآن که خوش نیست | چیزی که بدان خوشم [6] من آنم

---

* ـ قو ، قح ، هد : ندارد .   ١ ـ چت : عمر سعادت   ٢ ـ چت : شدم
٣ ـ قس ، مق : تازم   ٤ ـ مق : قنطره‌ایست   ٥ ـ قذ : کز
** ـ قو ، قح ، هد : ندارد .   ٦ ـ قذ : خوشی

در کشتیِ عشق خفته‌ام خوش — در حالت خفتگی روانم
امروز جماد ها شکفتست — امروز میان زندگانم
چون عَلَّم بالقلم (۱) رَهَم داد — پس [1] تختهٔ نانبشته خوانم
چون کان عقیق درگشادست — چه غم که خراب شد دکانم ؟ !
زان رِطل گِران دلم سبک شد — گر دل سبکست سَر گِرانم
ای ساقیِ تاج بخش، پیش آ — تا بر سَر و دیده‌ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی [2] چیزی — چیزی بمگو که من ندانم*

۱۵۶۷

امروز مرا چه شد چه دانم [3] — امروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عقل بس مَکینم — در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم — انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی — بر پشت فلك همی دوانم
آن بار که چرخ بر نتابد — از قوّت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را — تا سینهٔ سنگ می رسانم
از لذّت و از صفای قندش — پُر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز — من نکتهٔ مشکل جهانم*

۱۵۶۸

ای جان لطیف وای [4] جهانم — از خواب گِرانت بر جَهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا — دانی که غَریم بی امانم

---

۱ – فذ، چت : بس — ۲ – مق : مجوی — * – قو، قع، عد : ندارد.
۳ – مق : ندانم — ** – قع، قو، عد : ندارد. — ٤ – چت : لطیف وی

---

(۱) – قرآن کریم، ٤/۹٦

گر بر دل تو غبار بینم   از اشك خودش فرو نشانم
ای گلبن جان ، برای مجلس   بگرفته امت که گُل فشانم
یك بوسه بده که اندرین راه   من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست کندرین دشت   من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان   چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم   همسایه گِریست از فغانم*

۱۵۶۹

تا آمده سیل تر شدستیم   تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده‌ایم و ماتیم[۱]   یك جرعه نخورده‌ایم و مستیم[۲]
همچون شکن دو زلف خوبان   نا دیده مصاف ، ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم ، گویی   کز اصل وجود بُت پرستیم
سایه بنماید و نباشد   ما نیز چو سایه نیست و هستیم*

۱۵۷۰

آن عشرت نو که بر گرفتیم   پادار ! که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را   مست و خوش و بی خبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود   صد مِصر پُر از شکر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود ماهی   رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را   چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم   مستانه‌اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی ویست مُرده‌ست[۳]   از بهر تو جانور گرفتیم

---

* ــ قو ، قج ، عد : ندارد .   ۱ ــ فذ : ندیده‌ایم ماتیم   ۲ ــ فذ : نخورده‌ایم مستیم
** ــ قو ، قج ، عد : ندارد .   ۳ ــ چت : مرده

هر جانوری که آن ندارد　　او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان　　از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی　　چون ماه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد　　چون ماه ازان سفر گرفتیم*

۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم　　وز گفت[1] حسود بر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند　　برما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان　　پنهان نکنیم آنچ کردیم
ما را تو بزرد و سرخ مفریب　　کز خنجر عشق روی زردیم[2]
بر درد هزار آفرین باد　　باقی بر ما که یار دردیم*

۱۵۷۲

گر گم شدگان روزگاریم　　ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما　　گر آتش دل برو گماریم
نی سر ماند نه عقل[1] او را　　گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ[3] اوست　　یك لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقهٔ وام این قماری　　ما وام گزار این قماریم
جانی ماندست رهن این وام　　جان را بدهیم[4] و بر گزاریم*

۱۵۷۳

ما عاشق و بیدل[5] و فقیریم[6]　　هم کودك و هم جوان و پیریم

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۱ ــ قص : ورگفت　　۲ ــ چت : بیت دوم است .
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۳ ــ چت ، مق : فتنهٔ　　٤ ــ قص : ندهیم
*** ــ قو ، قح ، عد : ندارد.　　٥ ــ مق : عاشق بی‌دل　　٦ــ چت : نفیریم

چون کِبریتیم و هیزم خشك — ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم — امّا چون برق زو نمیریم
ما خون جگر خوریم چون شیر — چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند : «شما چه دست گیرید» — کو دست ترا که دست گیریم
بر خویش پرست همچو خاریم — بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد — او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانك با تو — آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری — ما نیز شکار بی نظیریم
در حُسن ترا تنور گرمست — ما را بر بند[1] ما خمیریم
ما را بقدوم خویش درباف[2] — زیر قدم تو چون حصیریم*

۱۵۷٤

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم — از لطف تو پرّ و بال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم — بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمر عزیز ، عمر ما باش — نی هفته ، نه مه ، نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از[3] پی بدر — خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیالت — خود را بَکَم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم — کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود زدایم — چون عکس چنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو — جانرا ز تو گوشمال خواهیم[4]
خاموش ! ز قال چند لافی ؟! — چون حال آمد چه قال خواهیم*

---

۱ ـ چت : بزنید　　۲ ـ چت : درياب　　* ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ ـ قد : نی‌ایم وز ؛ مق : نی‌ایم از　　٤ ـ قس : ندارد　　** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۵۷۵

ما شاخ گلیم ، نی گیاهیم ‌ ‌ ‌ ما شیوهٔ ترّ و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم ‌ ‌ ‌ نقل و مَیِ مجلس [۱] الهیم
ما جوی نه ایم بلک آبیم ‌ ‌ ‌ ما ابر نه ایم بلک ماهیم
لوح و قلمیم ، نی حروفیم ‌ ‌ ‌ تیغ و علمیم ، نی سپاهیم
هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم ‌ ‌ ‌ هم بستهٔ طرّهٔ سیاهیم*

۱۵۷۶

ما زنده بنور کبریاییم ‌ ‌ ‌ بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ لیك در سر ‌ ‌ ‌ بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند ز خویش بینی ‌ ‌ ‌ گر ما رخ خود بمه نماییم
در سوزد پرّ و بال خورشید ‌ ‌ ‌ چون ما پر و بال بر گشاییم
این هیکل آدمست روپوش ‌ ‌ ‌ ما قِبلهٔ جمله سجدهاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم ‌ ‌ ‌ تا جانت بلطف در رُباییم
ابلیس نظر جُدا جُدا داشت ‌ ‌ ‌ پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه‌ست ‌ ‌ ‌ ماییم بحسن لطف ، ماییم(۱)
با خلق بگو برای روپوش ‌ ‌ ‌ ک : « و شاه کریم و ما گداییم»
ما را چه ز شاهی و گدایی ؟! ‌ ‌ ‌ شادیم که شاه را سزاییم
محویم بحسن [۲] شمس [۳] تبریز ‌ ‌ ‌ در محونه او بود نه ماییم*

۱۵۷۷

امروز نیم ملول ، شادم ‌ ‌ ‌ غم را همه طاق بر نهادم

---

۱ ــ چت : می ومجلس ‌ ‌ ‌ * ــ قو ، قح ، عه : ندارد . ‌ ‌ ‌ ۲ ــ چت : بنور
۳ ــ قس : شاه ‌ ‌ ‌ ** ــ قو ، قح ، قس : ندارد .

---

۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب‌العارفین آورده است .

بر سبلتِ هر کجا ملولیست   گر میر منست و اوستادم
امروز میان بعیش[1] بستم   روبند ز روی مه گشادم
امروز ظریفم و لطیفم[2]   گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز   او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم؟!   کامروز[3] عظیم با مرادم
گفتی تو که : «رَو ، که پادشاهی»   آری که خوش و خجسته[4] بادم
بی ساقی و بی شراب مستم   بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گُمانها !   سُبحان الله کجا فتادم !*

۱۵۷۸

من جز احد صمد نخواهم   من جز مُلك ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نُقل   جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش   ترسم که بدو رسد ، نخواهم
بی او ز برای عشرت من   خورشید سبو کشد ، نخواهم
من مایهٔ بادهام چو انگور   جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذّت زخمهاش جانم   یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم خالص   کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش   از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه ست شمس تبریز   حقّست که من عدد نخواهم*

۱۵۷۹

ما آب دریم ، ما چه دانیم ؟!   چه[5] شور و شریم ، ما چه دانیم ؟ !

---

۱ – فذ : عشق   ۲ – مق : لطیفم وظریفم   ۳ – فذ : امروز
٤ – قس : ایکه خوش توخجسته   * – قو ، قح ، عه ، چت : ندارد .
** – قو ، قح ، عه ، چت : ندارد .   ۵ – قس : ما

هر دم ز شراب بی نشانی خود مست تریم ، ما چه دانیم ؟ !
تا گوهر حسن[1] تو بدیدیم رخ همچو زریم ، ما چه دانیم ؟ !
تا عشق تو پای ما گرفتست بی پا و سریم ، ما چه دانیم ؟ !
خشك و تر ما همه توی ، تو خوش خشك و تریم ، ما چه دانیم ؟ !
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم خوش می‌شمریم ، ما چه دانیم ؟ !
گر زیر و زبر شود دو عالم زیر و زبریم ، ما چه دانیم ؟ !
گر سبزه و باغ خشك گردد ما از تو چریم ، ما چه دانیم ؟ !
گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ، ما چه دانیم ؟ !
گر چرخ هزار مه نماید در تو نگریم ، ما چه دانیم ؟ !
گر زانك شکر جهان بگیرد ما باده خوریم ، ما چه دانیم ؟ !
شمس تبریز ! ز آفتابت همچون قمریم ، ما چه دانیم ؟ !*

۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم[2] جز در تك خون دل نه شینیم
ما به نشویم از نصیحت چون گمره عشق آن بهینیم
اندر دلِ درد خانه داریم درمان نبود[3] چو همچنینیم ؟ !
در حلقهٔ عاشقان قدسی سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم چونست که فتنهٔ[4] زمینیم ؟ !
چون ساده‌تر از روان پاکیم پر نقش چرا مثال چینیم ؟ !
پژمرده شود هزار دولت ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متّهمیم پیش هستی اندر تُتق فنا امینیم

---

۱ – فذ : عشق
* – قو ، تع ، عد ، چت : ندارد .
۲ – فذ : ببینیم
۳ – فذ : چه بود
٤ – چت : چون اسپ گرفته‌ها . ظ : چونست گرفتهٔ زمینیم .

ما پشت بدین وجود داریم — کندر شکم فنا جنینیم
تبریز! ببین چه تاج داریم — زان سر که غلام شمس دینیم*

١٥٨١

گر بخوبی مه بلافد لا نُسلّم، لا نُسلّم — کندرین مکتب ندارد کرّ و فرّی هرمعلّم
متهم‌شو همچو یوسف تا درآن زندان درآیی — زانك در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
جای عاقل صدردیوان، جای مجنون قعرزندان — حبس و تهمت قسم عاشق، تخت ومنبرجای عالم
کم طمع‌شدآنکسی کو طمع در عشق‌تو بندد — کم سخن شدآنکسی که[1] عشق با او شدمکالم
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی[2] — غمزهٔ خون خوار دارد، غم ندارد از مظالم
گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم — اندرین فتنه خوشم من، تو برو می‌باش سالم
مشك بر بند ای‌سقا تو، گرچه اندروقت‌خوردن — مستی آرد این معانی، حیرت آرد این معالم*

١٥٨٢

هرچ گویی از بهانه لا نُسلّم لا نُسلّم — کار دارم من بخانه لا نُسلّم لا نُسلّم
گفتهٔ: «فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم» — وعده است این بی نشانه، لا نسلّم لا نسلّم
گفتهٔ: «رنجور دارم‌دل ز غم پر شور دارم» — این فریبست و بهانه، لا نسلّم لا نسلّم
گفت مادر مادرانه: «چون ببینی دام ودانه — اینچنین گو ره روانه، لا نسلّم لا نسلّم»
گوییم: «امروز زارم، نیّت حمّام دارم» — می نمایی سنگ و شانه، لا نسلّم لا نسلّم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را — غیر این عالی ستانه، لا نسلّم لا نسلّم
بر سر مستان بیایی، هر دمی زحمت نمایی — کین فلانست آن فلانه، لا نسلّم لا نسلّم
گوییم: «من خواجه تاشم‌عاقبت‌اندیش‌باشم» — تا در افتی در میانه، لا نسلّم لا نسلّم
رو ترش کرد آن مُبرسَم[3] تا زشکل او بترسم — ای عجوزهٔ با مثانه، لا نسلّم لا نسلّم
دست از خشمم گزیدی، گویی‌ازعشقت گزیدم — مغلطه ست این ای یگانه، لا نسلّم لا نسلّم

* ـ تنهافد، چت: دارد. ۱ ـ قس: کو ۲ ـ مق، چت، قس: شمالی ** ـ قو، قع، عد: ندارد.
۳ ـ چت، مق: مبرسم.

جمله را نتوان شمردن، شرح يك يك حيله كردن   نيست مكرت را كرانه، لا نسلّم لا نسلّم*

۱۵۸۳

مى خرامد جان مجلس سوى مجلس گام گام   در جبينش آفتاب و در يمينش جام جام[1]

مى خرامد بخت ما كوهست نقد وقتِ ما   مشنو اى پخته، ازين پس وعدهاى خام خام

جاءَ نَصرُ اللهِ حَقّاً مُستَجيباً داعياً   اَن تَعالَوا يا كِرامي وَ آدخُلوا بَينَ الكِرام

قالَ : « إنَّ اللهَ يَدعُوا أخرُجوا مِن ضيقِكم   إنَّ عُقبا مُلتَقانا مَشعَرَ آلبَيتِ آلحَرام »

ترجمانش اين بود كز خود برون آييد زود   ورنه هردم بند باشد ، هر دو گامى دام دام

از خودى بيرون رويم آخر كجا ؟ در بيخودى   بى خودى معنيست معنى، با خوديها نام نام[2]

إن تَكُن إسماً فَإسمٌ بِالمُسمّىٰ مازِجٌ   لا كَإسمٍ شِبهَ غِمدٍ وَ آلمُسمّىٰ كَالحُسام

مجلس خاص اندرا و عام را واداں ز خاص   اى درونت خاص‌خاص واى برونت عام عام**

۱۵۸۴

هر كه گويد كان چراغ ديدها را ديده‌ام   پيش من نه ديده‌اش را كامتحان ديده‌ام

چشم بد دور ازخيالش، دوشمان بس لطف كرد   من پس گوش از خجالت تا سحر خاريده‌ام

گر چه او عيّار و مكّار است گرد خويشتن[3]   از ميان رَختِ او من نقدها دزديده‌ام

پاى از دزدى كشيدم چونك دست از كار شد   زانك دزدى دزدتر از خويشتن بشنيده‌ام

جملهٔ مرغان بپرّ و بال خود پرّيده‌اند   من ز بال و پرّ خود بى بال و پر پرّيده‌ام

من بسنگ خود هميشه جام خود[4] بشكسته‌ام   من بچنگ[5] خود هميشه پرده‌ام[6] بدريده‌ام

من بناخنهاى خود هم اصل خود بر كنده‌ام   من ز ابر چشم خود بر كشت جان باريده‌ام

اى سيه دل لاله، بر كِشتم چرا خنديده   نوبهارت وا نمايد آنچ من كاريده‌ام

چون بهارم از بهار شمس تبريزى خديو[7]   از درونم جمله خنده وز برون زاريده‌ام***

---

* ـ قو، قع، عد : ندارد.   ۱ ـ قس : ندارد.   ۲ ـ قس، مق : ندارد.   ** قع، عد، قو: ندارد.
۳ ـ قس : وخت خود.   ٤ ـ قس، چت : شيشه خود.   ٥ ـ چت، قس : ز چنگ   ٦ ـ قس، چت : پرده خود.
۷ ـ چت : تبريز خديو.   *** ـ قو، قع، عد : ندارد.

۱۵۸۵

ای جهان آب و گل، تا من ترا بشناختم   صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاهِ خرانی نی مقام عیسیی   این چراگاه خران را من چرا بشناختم ؟!
آب شیرینم ندادی تا که خوان گستردهٔ   دست و پایم بستهٔ تا دست و پا بشناختم
دست و پارا چون نبندی؟! گاهوارهٔت خواندحق(۱)   دست و پا را برگشایم پا گشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم[۱]   در هوای آنکسی کز وی[۲] هوا بشناختم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام ؟   گفت : « رستم از صِبا تامن صَبا بشناختم[۳] »
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست   سوی اصل خویش یازم[٤] کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم ؟! لامکان اصل منست   من نه از جایم کجا[٥] را از کجا بشناختم
نی خمش کن، در عدم رو، در عدم ناچیز شو   چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم★

۱۵۸۶

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم   خویش را چون سر که دیدم درشکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم   ساغری دُردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم   خام دیدم خویش را در پختهٔ آویختم
خاك کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم   شعر گشتم در لَطافت سُرمه را می بیختم[٦]
عشق گوید: « راست می گویی ولی ازخودمبین   من چو بادم تو چو آتش، من ترا انگیختم »★

۱۵۸۷

عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم   بس کن آخر، بس کن آخر، روستایی نیستم
چون جدا کردی بخنجر عاشقانرا بند بند   چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم ؟!

---

۱ ـ فذ : برم   ۲ ـ قس : کزو   ۳ ـ فذ : بر بیت سابق مقدمست .   ٤ ـ مق : تازم
٥ ـ مق : که جا   ★ ـ قو ، قع ، عد : ندارد .   ٦ ـ فذ : می بیختم   ★★ ـ قو ، قع ، عد ، ندارد .

---

(۱) اشاره است به : اَلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ مَهْداً. قرآن کریم ۲۰/۵۳

من یکی کوهم[1] ز آهن در میان عاشقان   من ز هر بادی نگردم ، من هوایی نیستم
من چو آب و روغنم ، هرگز نیامیزم[2] بکس   زانك من جان غریبم ، این سرایی نیستم[3]
ای در اندیشه فرو رفته که آوه چون کنم   خود بگو : « من کدخدایم ، من خدایی نیستم »
من نگویم چون کنم ، دریا مرا تا چون برد ؟!   غرقه‌ام در بحر و در بند سقایی نیستم
در غم آنم که او خود را نُماید بی‌حجاب   هیچ اندر بند خویش و خود نُمایی نیستم[4] *

۱۵۸۸

من سر خم را ببستم ، باز شد پهلوی خُم   آنك خم را ساخت هم او می‌شناسد خوی خُم
کوزها محتاج خم و خُمّها محتاج جو   در میان خم چه باشد ؟ آنچ دارد جوی خم
مستیان بس پدید[5] و خُمّشانرا[6] کس ندید   عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی[7] خم
گر نبودی بوی آن خمّ در دماغ خاص و عام   پس بهر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمّش خلق را در کوزهٔ فقّاع کرد   شد هزاران ترك و رومی بنده و هندوی خم
جادوی بر خم نشنید می دواند شهر شهر   جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
درسر خود پیچ ای دل، مست و بیخود[8] چون شراب   همچنین می رو خراب از بوی خم تاروی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده[9] از جهان   نزد خم ای جان عمّ که منم خالوی خم
روی از آن[10] سو کن کزین سو گفت و گو در راه نیست   چون زشش سو وارهیدی باز یابی[11] سوی خم *

۱۵۸۹

چشم بگشا جان نگر کِش سوی جانان می‌برم   پیش آن عید ازل جان بهر قُربان می‌برم
چون کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور[12] گشت   پس چرا این زیره را من سوی کرمان می‌برم؟!
زانك هرچیزی باصلش شاد و خندان می رود   سوی اصل خویش جانرا شاد و خندان می‌برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود؟!   جان همچون قند را من زیر دندان می برم

---

۱ ـ من که کوهی‌ام   ۲ ـ قس ، چت : من در نیامیزم   ۳ ـ قس : غریبم این جایی نیستم ؛ چت : من ز جایی نیستم
٤ ـ قس ، چت : ندارد   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ٥ ـ قلد : بدند   ٦ ـ چت : خامشانرا
۷ ـ قس : خوی   ۸ ـ قس : مست بیچون   ۹ ـ چت : وسیده   ۱۰ ـ مق ، قس : وو از آن
۱۱ ـ قس ، مق : راه‌یابی   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد   ۱۲ ـ قلد ، مق : معزول

تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی   سوی زرگر اندك اندك زودش از کان می برم
دود آتش کفر باشد ، نور او ایمان بود   شمع جان را من ورای کفر و ایمان می‌برم
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را   آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
شمس تبریز ! ارمغانم گوهر بحر دلست   من ز شرم جان پاکت همچو عمّان می برم*

۱۵۹۰

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم   از معانی در معانی تا روم[1] من خوشترم
در معانی گم شدستم ، همچنین شیرین‌ترست   سوی صورت باز نایم ، در دو عالم ننگرم
در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او   زانك معنی همچو آب ومن درو چون شکّرم
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش   من ازین معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می خرامم من بباغ از باغ با رُوحانیان   چون گل سرخ[2] لطیف و تازه چون نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم، تخته تخته بشکنم[3]   خویشتن را بسکُلم ، چون خویشتن‌را لنگرم
ور من از سختی ٔ دل در کار خود سستی کنم   زود از دریا بر آید شعله های آذرم[4]
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش   زانك گر ز آتش بر آیم همچو زر من‌بفسرم[5]
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش   تا چه افتد ای برادر ، از خط او برسرم
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات   هر صفت گوید در آ اینجا که بحر اخضرم
چون سکندر ملك دارم‌شمس تبریزی ! زلطف   سوی لشکر های معنی لاجرم سرلشکرم*

۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم   بندها را بر درانم ، پندها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من برگشایم بند بند   همچو شمشیر[6] اجل پیوندها را بشکنم
پنبهٔ از لا اُبالی در دوگوش دل نهم   پند نپذیرم ز صبر و بندهارا بشکنم

---

* ـ قو، قح ، عد : ندارد .   ۱ ـ قس : باورم   ۲ ـ مق : سرخم   ۳ ـ قد : بشکند
۴ ـ تنها (قد) دارد.   ۵ ـ قس : چت : از اینجا بیعه تنها بیت ما قبل آخر را دارد .   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد
۶ ـ قس : شیران

مُهر بر گیرم ز قفل و در شکر خانه روم تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تا بکَی از چند و چون ؟! آخر زعشقم شرم باد کَی ز چونی بر تر آیم چند ها را بشکنم؟*

۱۵۹۲

نی تو گفتی از جفای آن جفا گر نشکنم؟ نی تو گفتی عالمی در عشق او بر هم زنم ؟
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو بدو کز پی آن جان و دل این‌جان‌ودل رابر کنم؟
نورچشمت‌چون منم‌دورم مبین ای نورچشم سوی بالا بنگر آخر زانك من برروزنم
ای سرِرشتهٔ[1] طربها ، عیسی دوران توی سر ازین روزن فرو کن گر چه من چون‌سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود نور آن آتش تو باشی، دود آن آتش منم
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نو بهار همچو لاله من سیه دل ، صد زبان چون سُوسنم
شاه شمس الدین تبریزی! منت عاشق بسم روز بزمت همچو مومم ، روز رزمت آهنم**

۱۵۹۳

روی نیکت بد کند ، من نیك را بر بد نهم عاشقی بس[2] پخته‌ام ، این ننگ را بر خودنهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
علم چون چادر گشاید ، دربرم گیرد بلطف حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرّین چون نهد از عاشقی بر فرق من تخت خود را من بر آرم ، بر سر فرقد نهم
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود صورت خود را بپیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانك شکّر دلخواه را در اِشکم کاغد نهم***

۱۵۹٤

اَیُّها العُشّاق ، آتش گشته چون استاره‌ایم لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره‌ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر بی رخ خورشید ما می‌دانك ما آواره‌ایم[3]
الصَّلا ای عاشقان ، های،[4] الصَّلا این کاریان بادهٔ کاریست اینجا ، زانك ما این کاره‌ایم

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۱ ــ فذ ، وستهٔ　　** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۲ ــ چت : عاشق بس

*** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .　　۳ ــ چت ، مق : تابشد خورشید ما رسوایی وآواره‌ایم

٤ ــ قس : هان الصلا ای کاروان

هر سحر پیغام آن[1] پیغامبر خوبان رسد   کالصّلا ، بیچارگان ! ما عاشقانرا چاره‌ایم
نعرهٔ لبّیك لبّیك[2] از همه برخاسته   مُصحف معنی توی ، ما هریکی سی‌پاره‌ایم
خونبهای کشتگان چون‌غمزهٔ خونی اوست(۱)   درمیان خون‌خود چون طفلك خون خواره‌ایم
کوه‌طور از باده‌اش بیخود شدو بد مست شد(۲)   ماچه[3] کوه آهنیم؟! آخرچه سنگ خاره‌ایم ؟!
یك جو از سرّش نگوییم ار همه جوجو شویم   گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیّاره‌ایم
همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته‌ایم   گرچو عیسی بستهٔ این جسم چون گهواره‌ایم
از درون بارهٔ[4] این عقل خود ما را مجو   زانك در صحرای عشقش ما برون باره‌ایم
عشق دیوانه‌ست و ما دیوانهٔ دیوانه‌ایم   نفس امّاره‌است و ما امّارهٔ امّاره‌ایم(۳)
مفخر تبریز ! شمس‌الدین! تو باز آ زین سفر[5]   بهرحق یکبارگی ، ما عاشق یکباره‌ایم*

١٥٩٥

سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم   عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم(٤)

۱ـ چت : این   ۲ـ قس ، چت، مق : لبیك ولبیك   ۳ـ مق: چو   ٤ـچت، مق : پاره   ٥ـ قس : زسفر
*ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

---

(۱)ـ مقتبس است از حدیث : مَنْ اَحَبَّنی قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران،ص۱۳٤)

(۲)ـ ناظراست بآیهٔ شریفه : فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً قران کریم ، ۱٤۳/۷

(۳) ـ افلاکی‌این بیت را درذیل این قصه آورده است :
« همچنان منقولست که روزی‌حضرت سلطان ولد قدس‌الله روحه مدح‌زمانه‌می کرد که‌دراین‌دوران چه‌نیکوروزگاراست که تمامت مردمان معتقد وبراخلاصند واگرچه منکران نیزهستند اما قوّتی‌ندارند . حضرت مولانا فرمود که بهاءالدین این را چون گفتی ؟ گفت ازآنکه در زمان پیشین برای اناالحق گفتن منصور را بردار کردند وچند نوبت قصد قتل ابا یزید کردند و چند تن مشایخ کرام را بقتل آوردند بلك وَیَقْتُلُونَ النَّبِیّینَ بِغَیْرِ حَقٍّ درقرون ماضیه‌واقع‌شده است لله الحمد درین زمان ما در بیت خداوندگارهزاران کلمهٔ اناالحق وسبحانی مدرج است وکس را زهرهٔ آن نیست که دم زند وایرادکند و اعتراض نماید حضرت خداوندگار تبسم‌کنان فرمود که ایشان را مقام عاشقی بود وعاشقان بلاکش باشند شعر :
دوست همان به که بلاکش بود   عود همان به که در آتش بود
ومارا مقام معشوقی‌است ومعشوق پیوسته روان ومطاع باشد وسلطان ارواح وامیرنفوس وحاکم عقول بود چنانکه فرمود. شعر:
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود   پـا منه تو سر بنه بر جایگاه گـام او
وجای دیگر گفت ، شعر: عشق دیوانه‌ست و ما دیوانهٔ دیوانه‌ایم ... الخ »

(٤) ـ افلاکی در مناقب‌العارفین این غزل را در ذیل این حکایت آورده است :
«همچنان‌گفته بود (حاجی بکتش عارف مذکور در حکایت قبل) که اگریافتی(خطاب بمولانا) فهوالمطلوب ساکن باش واگر نیافتی این چه غلغله است که درجهان انداختی و خود را منظور عالمیان ساختی ودکان چندین خلایق را درهم زدی چنانکه فرموده است :   سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم ... الخ »

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما … گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذرّها بر هم زدیم … تا بپیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اوّلین منزل یکی دریای پر خون رونمود … در میان موج آن دریای پرخون تاختیم[1]
فهم و وهم وعقل انسان جملگی در ره بریخت … چونك از شش حد انسان سخت افزون[2] تاختیم
چونك در سینور[3] مجنونان آن لیلی شدیم … سرکش آمد مرکب و از حدّ[4] مجنون تاختیم
نفس چون قارون ز سعی ما درون خاك شد … بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذرّهٔ … زانچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
بس صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم … تا بسوی گنجهای دُرّ مکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی ببیشهٔ شیر جان[5] … بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم*

١٥٩٦

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم … یار تنها ماندگان را دمبدم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند … ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می‌زدیم … ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی می کرد بر ما شکّر و گوهر نثار … ساعتی از شکّرِ او ما مگس می راندیم
چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم … چون خیال او برون شد ما درین در ماندیم*

١٥٩٧

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم؟ … جمع مستان را بخوان تا بادها با هم خوریم
بادهٔ کابرار را دادند اندر یشربون(۱) … با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
ابر نبود ماهِ ما را تا جفای شب کشیم … مرگ نبود عاشقانرا تا غم ماتم خوریم

---

۱ ـ فذ : ندارد. ۲ ـ چت : بیرون ۳ ـ مق : سرحدّ ٤ ـ چت: ز حدّ
٥ ـ چت : تبریزی که پیش الجسم وجان * ـ قو ، قح ، عد : ندارد. ** ـ قو ، قح ، عد ؛ ندارد.

(۱) ـ اشاره است به : اِنَّ الاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً . قران کریم ٧٦/٥

نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم ؟!   زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم ، خلق عالم را بخورد   خالق آوردست ما را تا که ما عالم خوریم
این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد   ماازآن زیرکتریم،ای خوش پسر که دم خوریم
گر پری زادیم شب جمعیّت پریان بود   ور ز آدم زاده‌ایم آن باده با آدم خوریم
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم   که ازآن دف نعره و فریاد[1] زیر و بم خوریم
ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق   هیچ دریا کم‌شود زان‌رو که بیش و کم‌خوریم؟!
که چو گردون ازمه‌وخورشید اِشکم پُر کنیم   که چوخورشید آبها را جمله بی‌اشکم خوریم
شمس تبریزی ! تو سلطانی و ما بندهٔ توییم   لاجرم در دور تو باده بجام[2] جم خوریم[3]*

١٥٩٨

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم   دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر ز داغ هجر[4] او دردیست در دلهای ما   ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
چون بدست ما سپارد زلف مُشك افشان خویش   پیش مشك افشان او شاید که جان قربان کنیم
آن[5] سرزلفش که بازی میکند از[5] باد عشق   میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم[6]
او بآزار دل ما هر چه خواهد آن کند   ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم و صد چنین و منّتش برجان ماست   جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در[7] خاك ما درتافته‌ست   ذرّهای خاك خود را پیش او رقصان کنیم
ذرّهای تیره را در نور او روشن کنیم   چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
چوب خشك جسم ما را کو بمانند عصاست   در کف موسیٰ عشقش معجز ثعبان کنیم
گر عجبهای جهان حیران شود در ما رواست   کین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم
نیمهٔ گفتیم و باقی نیم کاران بو برند   یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم*

---

١ ـ فذ : نعرهٔ فریاد   ٢ ـ چت . زجام   ٣ـ قس : ندارد.   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .
٤ ـ فذ : داغ وهجر   ٥ ـ چت ، قس : با   ٦ ـ چت ، قس : بازیی زین خوبتر بنما که با خوبان کنیم
٧ ـ مق : بر   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۱۵۹۹

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم[۱] — گرم درکار آمدم ، موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نورِ آفتاب — گه سجودش می‌کنم ، گاهی بسر می‌ایستم
گه درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور — جمله فرعونم چوهستم ، چون نیم[۲] موسیستم
من میان اصبعین[(۱)] حکم حقّم چون قلم — در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه نبود زانك اندیشه عصاست — عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی — بر سرِ ره منتظر موقوف یك آریستم
چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من ، غریب — چون درینجا بی‌قرارم آخر از جاییستم*

۱۶۰۰

از شهنشه[۳] شمس دین من ساغری را یافتم — در درون ساغرش چشمهٔ خوری را یافتم
تابش سینه و برت را خود ندارد[۴] چشم تاب — شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فرو کوبد سرش — آنك گوید در دو کونش هم سری را یافتم
چون درون طُرّه‌اش دریافتم دلرا عجب — در درون مُشك رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطیِ جان مرا گِرد لبش — می پرد پرّك زنان که شکّری را یافتم
گر بپرسندت حکایت کن که من برجام لعل — عاشقی ، مستی ، جوانی ، مَی‌خوری را یافتم
گر کسی مُنکر شود تو گردن او را ببند — می کشانش رو سیه که منکری را یافتم
در میان طرّه‌اش رخسار چون آتش ببین — گو[۵] میان مشك و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید[۶] لعل را او[۷] تا نثار دُر کند — گو که در خورشید از رحمت دری[۸] را یافتم
چون دکان سرپزان سرها و دلها پیش او — هست بی‌پایان ، درآن سرها سری را یافتم[۹]

---

۱ – فد : برجستم ۲ – فد : چونیم * – قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۳ – چت : خداوند
٤ – چت : ندارم ٥ – فد ، مق : کز ٦ – چت : کرکشاید ۷ – فد : لعل اورا ۸– چت : کوری
۹ – مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

---

(۱) – اشاره است بحدیث : قَلْبُ اَلْمُؤمِنِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِن اَصابِعِ اَلرَّحمنِ اِنْ شاءَ لَاَثْبَتَهُ وَاِنْ شاءَ لَاَزاغَهُ
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص٦)

چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او — من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
من ببرج ثور دیدم منکر آن آفتاب — گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را — ترك آن کردم چو بی‌صف صفدری را یافتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم، می‌نرفت — پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم[1] *

١٦٠١

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم — یار آمد در میان، ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و دربقا دربافتیم — بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلك — از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید — نی، غلط گفتم، ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد — خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
کم سخن گوییم و گر گوییم کم کس پی برد — باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
هستیست آن زنان و کار مردان نیستیست — شکر کندر نیستی ما پهلوان برخاستیم[2] *

١٦٠٢

می‌بسازد جان و دل را، بس عجایب کان[3] صیام — گر توخواهی تا عجب گردی عجایب‌دان صیام
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات — دانك اسپ تازی تو هست در میدان صیام
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا[4] — چونك بهر دیدهٔ دل کوریٔ ابدان صیام
چونك هست این صوم نقصان حیوة هرستور — خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود — پس مهیّا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر — بردل وجان و جا(1) خون خوارهٔ شیطان صیام

---

١ ـ این بیت را تنها (فذ) دارد. — * ـ قو، قح، عد، قس: ندارد. — ٢ ـ چت: این بیت را ندارد.
** ـ قو، قح، عد، قس: ندارد. — ٣ ـ مق: دان — ٤ ـ مق: انر

---

(1) ـ اشاره است بحدیث: فَمن لَم یَستَطِع فَعَلَیهِ بالصَّوم فَانَّهُ لَهُ وِجاء. (نهایهٔ ابن اثیر، طبع مصر، جزء چهارم، ص ١٩٤).

خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود[1] چیست پیش حضرت درگاه این سلطان[2]؟ صیام
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد آنچ[3] کرد اندر دل و جانهای مشتاقان صیام
در تن مرد مُجاهد در رهِ مقصود دل هست بهتر از حَیوة صد هزاران جان صیام
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رُکن(۱) لیك والله هست از آنها اعظم الارکان صیام
لیك در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را چون شب قدر مبارك هست خود پنهان صیام
سنگ بی قیمت که صد خروار ازو کس ننگرد لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی؟! چهره گرداند ترا بر بیشهٔ شیران صیام
بس شکم خاری کند انکو شکم خُواری کند نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
خاتم ملك سُلیمانست یا تاجی که بخت می نهد بر تارك سرهای مختاران صیام
خندهٔ صایم به است از حال مفطر[4] در سجود زانك می بنشاندت برخوان الرحمان صیام
در خورش آن بام تون از تو بآلایش بود همچو حمّامت بشوید از همه خذلان صیام
شهوت خوردَن ستارهٔ نحس دان تاریك دل نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پُر نور علم؟![5] تن چو حیوانست، مگذار از پی حیوان صیام
شهوت تن را تو همچون نیشکر درهم شکن تا درون جان ببینی شکرِ ارزان صیام
قطرهٔ تو سوی بحری کی توانی آمدن؟![6] سوی بحرت آورد چون سیل وچون باران صیام
پای خودرا از شرف ماننّد سَر، گردان بصوم زانك هست آرامگاهِ مَردِ سرگردان صیام
خویشتن را بر زمین زن دَرگه غوغای نفس دست و پایی زن که بُفروشم چنین ارزان صیام
گرچه نفست رستمی باشد، مسلّط بَردلت لرز بروی افکند چون برگُل لرزان صیام
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زَهد هست آن ظُلمت بنزد عقلِ هشیاران صیام

---

۱ - مق: نفع وودبود. ظ: زود بود ۲ - مق: حضرت سلطان سلطانان ۳ - قد: کانچ
٤ - مق: مضطر ٥ - مق: پرنور و علم ٦ - تویکی قطره تتانی سوی بحری آمدن

---

(۱)- اشاره است بحدیث: بنی الاسلام علی خمس: شهادة ان لااله الّاالله وانّ محمداً رسول‌الله واقام‌الصلوة وایتاء الزکوة وحج‌البیت وصوم رمضان (جامع صغیر، طبع مصر، ج۱، ص۱۲۵)

گرتو خواهی نور قرآن در درون جان خویش — هست سرِّ نور پاك جملهٔ قرآن صیام
بر سر خوانهای روحانی که پاکان بِشسته‌اند — مر ترا همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روزه‌چون روزت کند روشن دل وصافی روان — روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد — چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام
زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند — هر که در سر افکند مانندهٔ دامان صیام*

۱۶۰۳

چونك در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم — گرم درکار آمدم ، موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب — گه سجودش می کنم گاهی بسر می ایستم
که درازم گاه کوته ، همچو سایه پیش نود — جمله فرعونم چوهستم ، چون نیم موسیستم
من میان اصبَعین حکم حَقّم چون قلم — درکف موسی عصا گاهی وگه افعیستم
عشق را اندیشه نبود زانك اندیشه عصاست — عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی — بر سر ره منتظر موقوف یك آریستم
چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من ، غریب — چون درینجا بی قرارم آخر از جاییستم**

۱۶۰۴

بده آن بادهٔ دوشین[1] که من از نوش[2] تومستم — بده ای حاتم عالم ، قدح زفت بدستم
ز من ای ساقیِ مردان ، نفسی روی مگردان — دلمن مشکن ، اگرنه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم ، بفکندم ، بشکستم — کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه‌ست[3] شرابت — می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم
بکَش ای دل ، مَی جانی و بُخسپ ایمن وفارغ — که سر غُصّه[4] بُریدم ز غم و غصّه[5] برستم
دلمن رفت ببالا ، تن من رفت بپستی — من بیچاره کجایم ؟ نه ببالا ، نه بپستم
چه خوش آویخته سیبم ! که ز سنگت نشکیبم — ز بلی چون بشکیبم من اگر مست الستم؟!

---

* - تنها (قد ، مق) : دارد . ** - تنها قد ، مق: دارد . عیناً غزل۱۵۹۹است باستثناء مصراع اول مطلع .
۱ - مق : نوشین ۲ - قس : دوش ۳ - قس ، چت : شیرمست ٤ - قد : زسرغصه
۵ - چت : غم غصه

تو ز من مپرس که این عشق چه گنجست و چه دارد!   تو مرا نیز ازو پرس کـه گوید چه کسستم
بلب جوی چه گردی؟! بجه از جوی، چو مردی[1]   بجه از جوی و مرا جو که من[2] از جوی بجستم
فَلَئِن قُمتَ اَقَمنا وَ لَئِن رُحتَ رَحَلنا   چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دُهل زن که شدم مست بمیدان   دُهل خویش چو پرچم بسر نیزه بُبستم
چه خوش و بیخود شاهی، هله خاموش چو ماهی   چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم؟!*

۱۶۰۵

بزن آن پردهٔ نوشین[3] که من از نوش تو مستم   بده ای حاتم مستان، قدح زفت بدستم
هله‌ای سرده مستان، بغضب روی مگردان   که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
چه کم آید قدح آن‌را که دهد بیست سبو کش[4]؟!   بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو   چو شدم[5] مست، ببینی چه کسستم، چه کسستم
چو من از باده پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی   دگرم خیره چه جویی؟! که من از جوی تو جستم
بده ای خواجهٔ بابا، مکن امروز محابا   که رگ غصّه بریدم، ز غم و غصّه برستم
چو منم سایهٔ[6] حسنت، بکنم آنچ بکردی   چو بخوردی تو بخوردم، چو نشستی تو، نشستم
منم آن مست دهل‌زن که شدم مست بمیدان   دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم
خمش ار فانیٔ راهی که فنا خامشی آرد[7]   چو رهیدیم ز هستی تو مکش باز بهستم*

۱۶۰۶

هله دی‌شت یله کردم، شب دوشت یله کردم   دغل و عشوه که دادی بدل پاك بخوردم
بده امشب هم ازآنم، نخورم عشوه من امشب   تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی   بدم[8] گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم، نفسی پیش تو ماتم   چکنم؟ چاره چه دارم؟! بکفت مُهرهٔ نَردم

---

۱ ــ قد : چه مردی   ۲ ــ قس : جوی که   * ــ قح ، عد : ندارد.   ۳ ــ چت ، قس : دوشین
٤ ــ مق ، قس : سبویش   ٥ ــ قو ، قد : شوم   ٦ ــ قو ، قد ، چت ، مق : من از سایهٔ
۷ ــ چت : خامش آرد   ** ــ قح ، عد : ندارد. بعضی، از ابیات این غزل با تفاوت مختصر در غزل ۱٦۰٤ هم آمده است .
۸ ــ چت ، قس : بدمم

چو روی مست و پیاده[1] قدمت را همه فرشم چو روی راه سواره ز پیْ اسپ تو گردم
مکن ای جان ، همه ساله تو بفردام حواله تو مرا گول گرفتی که سلیمم ، سره مردم
خود اگر گول وسلیمم تو روا داری و شاید؟ که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخدا کت نگذارم ، کم ازین نیز نباشد که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رُخ زردم
وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی بیکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن تو گمان داشتی ای جان ، که مگر رفتم و مُردم*

۱۶۰۷

ز فلك قوت بگیرم ، دهن از لُوت[2] ببندم شِکم ار زار بگرید من عیّار بخندم
مثل بلبل مستم ، قفص خویش شکستم سوی بالا بپریدم که من از چرخ[3] بلندم
نه چنان مست و خرابم[4] که خورد آتش و آبم همگی غرق جنونم ، همگی سلسله مندم
کُله ار رفت برو گو ، نه کَلم ، سلسله مویم خر اگر مُرد برو[5] گو ، که برین پشت سمندم
همه پر باد ازآنم که منم نای و تو نایی چوتوی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم[6] ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چوتوی روح جهانرا ، جهت[7] چشم بدان را اگرم پاك بسوزی سزد ایرا که سِپندم
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم نه از آن عید بخندم ؟ نه ازین عود بِرندم؟
سر سودای تو دارم ، سر اندیشه نخارم خبرم نیست که چونم ، نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ، ترش او کرد[8] بقاصد که اگر روترشم من نه همان شهدم وقندم؟
چو دو لم مستِ تو باشد همه جانهاست غلامم وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم[9]
طرف سدرهٔ جان را تو فرو کش بکفم نِه سوی آن قلعهٔ عالی تو برانداز کمندم
نه برین دخل بچفّسم ، نه ازین چرخ بترسم چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم؟*

---

۱ - قس ، چت : مست پیاده * - قع ، عد : ندارد . ۲ - مق ، قو : دهن لوت . چت : شکم ازلوت
۳ - چت : اوج ٤ - مق ، قس : مست خراب ٥ - قس : بمرکو ٦ - مق : کستم
۷ - چت ، مق : زپی ۸ - چت ، قس : اوکرد ۹ - قو : گُزندم ** - قع ، عد : ندارد .

۱۶۰۸

چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی وسوسه‌مندم   گه از آن‌سوی کَشندم، گه ازین‌سوی کشندم
ز کَشاکش چو کَمانم، بکف گوش کشانم   قَدَر از بام[1] در افتد[2] چو درِ خانه بُبندم
مگر استارهٔ چرخم؟ که ز بُرجی سوی بُرجی   بنُحوسیش بگریم، بسُعودیش بخندم
بسما و بَبروجش، بهبوط و بعروجش   نفسی همتك بادم، نفسی من هلپندم[3]
نفسی آتش سوزان، نفسی سیلِ گریزان   ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ بچه بازار خرندم؟
نفسی فوق طِباقم، نفسی شام و عراقم   نفسی غَرقِ فراقم، نفسی راز تورَندم
نفسی همره ماهم، نفسی مست الهم   نفسی یوسف چاهم، نفسی جمله گزندم[4]
نفسی ره زن و غولم، نفسی تُند و مَلُولم   نفسی زین دو برونم، که بران بام بُلندم
بزن ای مطرب قانون، هوس لیلی و مجنون   که من از سلسله جستم، وَتَدِ هوش بکندم
بخدا که[5] نگریزی، قدح مهر نریزی   چه شود ای شه خوبان که کُنی گوش بپندم؟!
هِله‌ای اوّل و آخِر، بده آن بادهٔ فاخِر   که شد این بزم منوّر بتو ای عشق پسندم[6]
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی   که بدان اَرزد چاکر که ازان باده دهندم
بپران ناطق جان را تو ازین منطقِ رسمی   که نمی یابد میدان بگُو حرف سمندم*

۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خُمِ یار برآرم   دو جهانرا و نهانرا همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم، علم عشق نمایم   ز دل خاره و مرمر، دم اقرار برآرم
ز تكِ چاه کسی را تو بصد سال برآری   من دیوانهٔ بی دل بیکی بار برآرم
چو از آن کوه بُلندم کمر عشق ببندم   ز کمرگاه منافِق سر زُنّار برآرم
بر من نیست من و ما، عدمم بی سر و بی پا   سر و دل زان بنهادم که سر از یار[7] برآرم

---

۱ - مق: خانه   ۲ - قس، چت: درایه   ۳ - قر: هله پندم؛ چت: نخ: همه‌ندم
۴ - قو: گُزندم؛ چت: گزُندم   ۵ - چت، مق: کر   ۶ - چت: که شد این عشق منور بتوای شاهِ پسندم
* - قح، عد: ندارد.   ۷ - قو، مق: دم ازیار

بتو دیوار نمایم ، سوی خود در بگشایم   بمیان دست نباشد ، در و دیوار برآرم
تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی ؟ !   که من از هر سر مویی[1] سر و دستار برآرم[2]
تو ز بیگاه چه لنگی ؟ ز شب تیره چه ترسی ؟   که من از جانب مغرب مه انوار[3] برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی   که دوصد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم ، چو می عشق بنوشم   زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم
هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم   که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم[4]*

١٦١٠

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم   که برآنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم   گل هر باغ نبویم ، سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان ، دلمن گشت مسلمان   بتو دل گفت : که «ای جان ، چو تو دلدار ندارم»
چو توی چشم و زبانم دو نبینم ، دو نخوانم[5]   جز یك جان که توی آن ، بکس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سِر که فروشم   جهت رزق چه کوشم ؟ ! نه که ادرار ندارم
ز شکر بورهٔ سلطان ، نه ز مهمانی شیطان   بخورم سیر برین خوان ، سر ناهار ندارم
نخورم غم ، نخورم غم ، ز ریاضت نزنم دم   رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الّا غم شیرین   بچه دل غم خورم ؟! آخر دل غمخوار ندارم
پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن   ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی ؟   که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم   سر این ماه شبستان سپهدار ندارم*

١٦١١

مکن ای دوست ، غریبم ، سرسودای تو دارم   من و بالای مناره ، که تمنّای تو دارم
از تو سرمست و خمارم ، خبر از خویش ندارم   سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

---

١ ـ فذ ، قو : مویت   ٢ ـ چت ، قس : پس الابیت (چو ازان کوه ...) آمده است .   ٣ ـ قو : مه وانوار
٤ ـ تنها (مق) : دارد .   * ـ قح ، عد : ندارد .   ٥ ـ چت : دوندانم   ** ـ قح ، عد : ندارد .

دلمن روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم	که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت ، بنگر روز قیامت	همه موجم ، همه جوشم ، دُر دریای تودارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا	شکر داروی من کن چه که صفرای تودارم
هله‌ای گنبد گردون ، بشنو قصه‌ام اکنون	که چو تو همره ماهم ، برو پهنای تودارم
بر دربان تو آیم ، ندهد راه و براند[1]	خبرش نیست که پنهان چه تماشای تودارم!
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه	سَتَرَ اللهُ عَلَيْنا چه عَلالای تو دارم !
هله ، دربان عوان خو ، مدهم راه وسقط گو	چو دفم می زن بررو ، دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید	بزن و تجربه می‌کن ، همه هیهای تو دارم
هله ، زین پس نخروشم ، نکنم فتنه ، نجوشم[2]	بدلم حکم کی دارد ؟ ! دل گویای تودارم*

١٦١٢

منم آنکس که نبینم ، بزنم[3] فاخته گیرم	من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
بکی مانم ؟ بکی مانم ؟ که سطرلاب جهانم	همه اشکال فلك را بیکایك بپذیرم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد	چو علمدار بر آمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم	ز ضرر گر بگریزم تو یقین دانك ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خسم ، سُخرهٔ بادم	چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم[4]
نه چو خورشید جهانم شه یکروزهٔ فانی	که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟!
نه‌چو گردون نه‌چوچرخم‌نه‌چومرغم‌نه‌چوفرخم	نه چو مرّیخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم	بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم	بدوصد عیب بلنگم ، که خرد جزتوامیرم[5]؟!
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم	نه چو یوزان خسیسم که بود طُعمه پنیرم
از شرر زان نگریزم که زرم ، نی زر قلبم	ز خطر زان نگریزم که درین ملك خطیرم

١ ـ چت : راه‌براند ٢ ـ چت : نتوشم * ـ قح ، عد : ندارد . ٣ - قو : نزنم
٤ ـ قس ، چت : خام خمیرم ٥ ـ قس : چو خرد چست امیرم ؛ چت : نلنگم چوخرچست امیرم

همگان مردنیانند[1] ، نمایند و نپایند[2] — تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم — تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
هله‌بس کن، هله‌بس کن، کم آواز[3] جرس کن — که کهم من ، نه صدایم ، قلمم من ، نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن — ه ه می‌گوی و مزن[4] دم ز شهنشاه شهیرم*

١٦١٣

بخدا کز غم عشقت نگریزم ، نگریزم — و گر از من طلبی جان نستیزم ، نستیزم
قدحی دارم بر کف[5] ، بخدا تا تو نیایی — هله ، تا روز قیامت ، نه بنوشم ، نه بریزم
سحرم روی چوماهت ، شب من زلف سیاهت — بخدا بی رخ و زلفت ، نه بخسپم ، نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ، ز دلال تو دلیلم — که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقیست دو روزه — چو نمازست و چو روزه غم تو واجب وملزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهدیم شود او کندهٔ هیزم
بپر ای دل ، سوی بالا بپر و قوّت مولا — که درآن صدر معلّا چو توی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را — تو شب و روز مهیّا چو فلك جازم و حازم
صفت مفخر تبریز نگویم[6] بتمامت — چه کنم، رشك نخواهد که من آن غالیه بیزم**

١٦١٤

بزن آن پردهٔ دوشین که من امروز خموشم — ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن باز[7] که مستم ، ز کله بسته شدستم — ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
زنگار خوش پنهان ، ز یکی آتش پنهان — چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شد غمّاز نهانم — سخن فاش چه گویم ؟! که ز مرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاوز من آمد — ز رهش گویم لیکن ز قلاوز خموشم
زغم افروخته گشتم ، بغم آموخته گشتم — زغم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم***

---

١ ــ فذ ، قص : «مردنیایند» چت : مرده بیایید ٢ ــ قص : نمایند و نمانند . چت : نمایید نمایید
٣ ــ قو ، فذ : کم از آواز ٤ ــ چت : می‌گو و مزن * ــ قح ، عد : ندارد . ٥ ــ چت : در کف
٦ــ چت : بگویم ** ــ قح ، عد : ندارد . ٧ــ قو ، فذ ، چت ، مق : یار ***ــ قح ، عد : ندارد .

۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست[1] زنانم — نه ازینم نه از آنم، من از آن شهر کلانم
نه پی زَمر و قِمارم نه پی خمر و عُقارم — نه خمیرم نه خمارم، نه چُنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم — نه‌ز خاکم، نه ز آبم، نه ازین اهل زمانم[2]
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم — که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من، ونه زین خاطرروشن — که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم[3]
رُخ تو گرچه که خوبست قفص جان توچوبست — بِرَم از من که بسوزی، که زبانه‌ست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم، نه ز نامم نه ز ننگم — حذر از تیر خدنگم که خداییست کمانم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم — نه دم و دام ستانم هله‌ای بخت جوانم
چو گلستان جِنانم، طربستان جهانم — بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد — بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم[4]
چو درآیم بگلستانِ گُل[5] افشان وصالت — ز سر پا بنشانم که ز داغت بِنشانم[6]
عجب ای‌عشق، چه‌جفتی! چه‌غریبی!چه‌شگفتی! — چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم
چو بتبریز رسد جان، سوی‌شمس[7] الحق‌ودینم — همه اسرار سخن را بنهایت برسانم *

۱۶۱۶

ز یکی پسته دهانی، صنمی، بسته دهانم — چو برویید نباتش، چو شکر بست زبانم
همه خوبیْ قمر او، همه شادیست مگر او — که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه پرسی که کُدامی؟! تودرین‌عشق چه‌نامی — صنما شاه جهانی، ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم، بتو آمیخته گشتم — چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم[8]
وگرم هست اگر من بنه انگشت توبرمن — که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم

---

۱ – تو (نخ)، چت، مق : نه‌ازین دست ۲ – قس، چت : بیت دوم است. ۳ – مق، قس : نپذیرم نستانم
٤ – قس : نشانم ٥ – چت، قس : گلستان وگل ٦ – چت : بر بیت سابق مقدمست.
۷ – فذ، قس : برشمس * – قع، عد : ندارد. ۸ – چت، قس : جان نهانم

چو ازو در تك و تابم ز پیش سخت شتابم　　چو مرا برد بنازم[1] دوچو خود باز ستانم

چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم　　چه شد ار[2] بهر شکارت شکند تیر و کمانم

چو صلاح دل و دین را ، مه خورشید[3] یقین را　　بتو افتاد مَحبَّت ، تو شدی جان و روانم*

۱۶۱۷

بُتِ بی نقش و نگارم! جُزِ تو یار ندارم　　توی آرام دل من ، مبر ای دوست قرارم

ز جفای تو حزینم ، جُزِ عشقت نگزینم　　هوسی نیست جز اینم ، جز ازین کار ندارم

تو برخسار چو ماهی ، چه لطیفی وچه شاهی!　　تو مرا پشت و پناهی ، ز تو آراسته کارم

جُزِ عشقت نپذیرم ، جُزِ زلف تو نگیرم　　که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم

تن ما را همه جان کن، همه را گوهر کان کن　　ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ وبهارم*

۱۶۱۸

علم عشق بر آمد ، برهاند ز زحیرم　　بلب چشمهٔ حیوان بکشم پای ، بمیرم

بکه مانم ، بکه مانم ؟ که سُطرلاب جهانم[4]　　چو قضا حکم روانم ، نه امیرم نه وزیرم

بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی　　تو اگر جان منستی نپذیرم ، نپذیرم*

۱۶۱۹

تو گواه باش خواجه ، که ز توبه توبه کردم　　بشکست جام توبه ، چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت ، بشراب شیر گیرت　　که بگرد عهد و توبه نروم دگر ، نگردم

بلب شکر فشانت ، بضمیر غیب دانت　　که نه سخرهٔ جهانم ، نه زبون سرخ و زردم

برخ چو آفتابت ، بحلاوت خطابت　　که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم

بهوای همچو رَخشت ، بلوای روح بخشت　　که بجز تو کس نداند که کیم ، چگونه مردم

---

۱ ـ قص : بیابم ؛ چت: بیازم درخود باز ؛ فذ (یك مورد) : بنازم دوچو　　۲ ـ فذ (هردومورد) ، قو : از

۳ - قص : مه وخورشید　　* - عد ، قح : ندارد. در (فذ) مکرر است .　　** - قح ، عد ، چت : ندارد .

٤ - این مصراع با مصراع اول بیت دوم غزل ۱۶۱۲ یکی است .　　*** - تنها (قص) دارد .

بسعادت صباحت ، بقیامت صبوحت   که سجلّ آسمان را بفر تو در نوردم[1]
هله‌ای شه مخلدّ ، تو بگو بساقی خود   چو کسی تُرش درآید دهدش ز دُردِ دردم
هله تا دوی نباشد ، کهن و نوی نباشد   که درین مقام عشرت من ازآن جمع‌فردم[2]
بدهش ازآن رحیقی که شود خوشی عشیقی   که ز مستی و خرابی برهد ز عکس وطردم
نه درو حسد بماند ، نه غم جسد بماند   خوش و پاك باز آید [3] بسوی بساط نردم
بَصفا مثال زُهره ، بَرضا ، بسان مُهره   نه نصیبه جو نه بهره ، که بُبردم و نبُردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه[4]   که درین قمارخانه چو گواه ، بی نبردم
پس ازین خموش باشم ، همه گوش وهوش‌باشم   که نه بلبلم نه طوطی ، همه قند وشاخِ وردم*

۱۶۲۰

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم   من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملك بخشد شه عشق هر زمانی   من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش بدوکون مرمرا بس   چه شد ارکله بیفتد ؟! چه غم ار کمر ندارم؟!
سحری بُبرد عشقش دل خسته را بجایی   که ز روز و شب گذشتم ، خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی   که سپهر و ماه گوید که :«چنین سفرندارم»
ز فراق جان من گر ز دو دیده دُر[5] فشاند   تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکر فروش دارم که بمن شکر[6] فروشد!   که نگفت عذر روزی که:«برو ، شکرندارم»
بنمود می‌نشانی ز جمال او ولیکن   دو جهان بهم برآید ، سر شور و شر ندارم
تبریز ! عهد کردم که چو شمس دین بیاید   بنهم بشکر این سَر که بغیر سَر ندارم(۱)**

۱۶۲۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم   نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

---

۱ - چت : این مصراع با مصراع دوم بیت قبل مقدم ومؤخرست.   ۲ - فذ ، قو : جمع وفردم .
۳ - عد : پاك آید آندم   ٤ - عد ، مق (متن) : ز هوای گوش وهوشش   * - همه دارد .   ٥ - قس : خون
٦ - چت ، قس ، قح : شکربمن   ** - همه دارد .

---

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی پنهان[1] ازو بپرسم ، بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم ، بخرابها بتابم بگریزم از عمارت ، سخن خراب گویم
بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم بمیانهٔ قشورم همه از لباب گویم[2]
من اگرچه سیبِ شیبم ز درخت بس بلندم من اگر خراب و مستم سخن صواب[3] گویم
چو دلم ز خاك کویش بکشیده است بویش خجلم ز خاك کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رُخ توست فرخ تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چوسنگ باشد پُر ازآتشم چو آهن تو چو لطف شیشه گیری قدح وشراب گویم[4]
ز جبین زعفرانی کر و فرّ لاله گویم بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم نه بشب طلوع سازم ، نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد[5] بشکایت اندر آیم غم اضطراب[6] گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحافه[7] لافم ؟! برخارجی چگونه غم بوتراب گویم ؟ !
چو رباب ازو[8] بنالد چو کمانچه رو درافتم چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
بزبان خموش کردم که دل کباب دارم دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم[9] *

۱۶۲۲

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم صنما ، چه می‌شتابی ؟ که بکُشتی از شتابم
تو رییسی[10] و امیری ، دم و پند کس نگیری صنما ، چه زود سیری! که ز سیریت خرابم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی ؟ ! که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
چه شود اگر بسازی ؟ ! نشتابی و نتازی ؟ ! نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم[11]
تو چه عاشق فراقی؟! چه ملولی و چه عاقی؟! ز کفِ جزِ تو ساقی ندهد طرب شرابم
بطپد دلم که ناگه برود بحجره آن مه چو نهان شد آفتابم بدو دیده چون سحابم

---

۱ ــ چت ، عد : بنهان ۲ ــ تنها (چت) دارد . ۳ ــ چت : ازصواب ۴ ــ قس : بربیت سابق مقدمست.
۵ ــ چت : برشد ۶ ــ فذ : غم واضطراب ۷ ــ ظ : ابی قحافه ۸ ــ قس : رباب او ؛ چت : رباب زو
۹ ــ عد : این بیت را ندارد . * ــ همه دارد . ۱۰ ــ فذ ، مق ، قح : رئیسی
۱۱ ــ قس : این بیت ودوبیت بعد را ندارد .

بکمی چو ذرّهایم من اگر گشاده پایم — چه کنم ؟ ! وفا ندارد بطلوع آفتابم

عجب ، آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود؟! — تو هرآنچ پیشم آری چکنم که برنتابم ؟!

تو چو من اگر بجویی بشمار خاك یابی — چو توی اگر بجویم بچراغها ، نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم — که سجود تُست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که : «دل را ز جهانیان فروشو» (۱) — دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آبم؟![1]

صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری — که ز رشك دل کبابم وباشك چون سحابم

بسحر توی صبوحم ، بسفر توی فُتوحم — ببدل توی بهشتم ، بعمل توی ثوابم

تو چو[2] بوبك رَبابی بستیزه تن زدستی — من خسته از ستیزت بنفیر چون رَبابم

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی — مگراحمقم گرفتی که سکوت‌شد جوابم (۲)*

---

۱ ـ چت : که ببرد هجرآبم ؛ قس : هجرتابم — ۲ ـ مق : چوتو — * ـ عد : ندارد .

---

(۱) ـ ظاهراً اشاره است بآیة : وَ ثِیابَكَ فَطَهِّرْ . قرآن کریم ، ٤/٧٤ (بنابر تفسیر ثیاب بقلب)

(۲) ـ اشاره است به : جَوابُ الْأَحمَقِ سُکوتٌ (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ١١٨

تمام شد مقابلهٔ جزو سوم از کلیّات شمس یا دیوان کبیر باهتمام این بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر
اصلح‌الله‌حاله ومآله‌وبمشارکت دوستان فاضل آقایان دکترحسین کریمان ودکترامیرحسن
یزدگردی دبیران‌محترم دانشگاه طهران روز دوشنبه ششم اردیبهشت ماه۱۳۳۸
هجری‌شمسی مطابق هیجدهم شوّال ۱۳۷۸ هجری قمری در منزل
شخصی واقع در خیابان بهار از محلّات شمالی طهران
والحمدلله‌علی توفیقه ایّانا